

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228547

UNIVERSAL
LIBRARY

۸۹۱ ۵۳۳
ف ک

P107

فخر الدین شادمان
کتاب بے نام

OUP—881—3-8-74—15,000.

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ۸۹۱۳۵۳۳ Accession No. P107

Author ک محمد الدین شادسان

Title کتاب بے نام

This book should be returned on or before the date last marked below

☆ (کتاب بی نام) ☆

بقلم : سید فخر الدین شادمان

☆ چاپ اول ☆

طبع شد

اردی بهشت ۱۳۰۷

حق طبع محفوظ است

فطرت

مکتبہ اسلامیہ
کراچی

بنام خدا

آغاز

دوستی داشتم که در جوانی مرد . مرك او مرا چنان
اندو مگین ساخت که قلم ناتوان شرح آن را نمیتواند گاه هنگام
فراغت می نشستم و روز هائی را كه با آن دوست گرامی
گذرانده بودم بیاد میاوردم . چشم برهم میگذاشتم تا او
را بهتر به بینم . آری او را میدیدم و منظره ها ،
چمنها ، کوهها و دره هاى كه با هم تماشا کرده بودیم
نگاه میکردم

در چند دقیقه زندگانی چندین ساله برابر چشم مجسم
میکشت . اما این خیالات چون امید های روزگار جوانی بی
پایان نبود و هر شب بمنظره غم انگیز ختم میشد :

مهابت شبی میدیدم و در آن میان درختی سرسبزی
باقتم كه قسمتی از خاك را سایه افکنده و از روشنائی ماه بی
بهره ساخته است .

اگر چه باد شاخهای درخت را حرکت میداد و پرتو
قر لحظه چند زیر درخت را روشن میکرد باز تاریکی با آن
با آن گوشه زمین بیشتر آشنائی داشت و نمیگذاشت ماه را در
قلمرو ظلمت راهی باشد .

زیر درخت نعشی را بخاك می سپردند

باینجا که میرسیدم دیده میکشودم . اشك از چشمانم
سرازیر میشد با چشم اشکبار چیزی می نوشتم . کم کم نوشتهای
خود را بهم پیوند دادم تا کتابی شد . پایان این دیباچه آغاز
آن کتاب است . آنرا کتاب بی نام خوانده ام . راستی چه
عیب دارد که میان هزاران هزار اسم فریخته . کتابی را بی
نام بخوانند ؟

(دفتر جدائی) (داستان وفاداری) (کتاب

عشق و محبت) (افسانه پروین) (سرگذشت فرشته
زمین) همه اسمهایی است که اگر بر این کتاب گذاشته شود
یجاست اما نخواستم این کار کنم زیرا آنچه دل افسرده بیمایه
چون من بنویسد شایسته اسم نیست .

خواهند گفت : « بینام خود نامی است » اگر

چنین گویند راست و درست گفته اند ولی چه میتوان کرد ؟
من از زبان خوانندگان این نام را برگزیده ام از آنکه
دلباختگان شیفته این کتاب میخوانند و چون آنرا بی نام یابند
از یکدیگر می پرسند آیا آن کتاب بی نام را خوانده اید
پس اگر من خود این کتاب را « بی نام » هم نمی خواندم
دیگران به آن چنین اسمی میدادند .

شاید هیچ يك از گفتههای مرا نپسندیده اید . حق با
شماست زیرا دلیل های مرا بنیانی نبود ولی چکتم دوست داشتم
کتاب خویش را اینگونه بنامم . دیگر دوست داشتن دلیل
نیخواهد

ای گروه خوانندگان کتاب « بی نام » را بخوانید و

کتاب بی نام

بدرود

روز های خوشی و کامرانی پشتاب باد مبرود . کوئی سعادت از بشر میگریزد اما شبهای تیره بختی را پایانی نیست هر قدر بدبخت گرفتار در انتظار صبح بنشیند نسیم صبحگاهی تمبوزد و مرغ سحر بانگ برنمیدارد کویا غم و اندوه با انسان بیشتر آشنا است .

هنگام وداع نیز دقیقه های زندگانی تند میگذرد ولی در این باب چه میتوان گفت ؟ از طرفی چون فرصت دیدار دوستان و آشنایان هست باید آنرا از اوقات نیکوی عمر شمرد از طرف دیگر همین ساعتها و دقیقه ها است که فرزند خاك را از وصال دور میسازد و بدست هجران می سیارد و سیلاب خون از دیده وداع کنندگان جاری میسازد . پس چگونه آنرا بخوبی توصیف توان کرد ؟ هر چه هست برای انسان گرانبها است و بهمین دلیل با سرعت برق فرار میکند .

دختری است بیمار که او نیز میخواهد مادر و پدر و خویشاوندان و آشنایان خود را بدوری خویش مبتلا سازد . اطباء برای تغییر آب و هوا اقامت او را در شهر جائز ندانسته باو سفارش کرده اند که مدت زیادی در بیلاق بسر برد ولی او بدست نمدارد خانواده خود را ترك گوید زیرا تنهایی او در

دهکده دور از شهر بر مرض وی خواهد افزود . مادر و پدرش هم نمیتوانند با او در ده زندگانی کنند چون وسیله معیشت آنها تنها در شهر میسر است و باندازه هم که بتوانند خرج دو خانواده را بپردازند ثروت ندارند . دختر چهارم میگویی :

من بمرک رضا میدهم . درد را بر خود هموار میکنم اما قاب دوری ندارم چگونه دور از برادر مهربانم زندگانی کنم ؟ آیا ممکن است درد من بی تو شفا یابد ؟ اگر نگاه مهربانگیر مادر سخنان جان پرور پدر و مهربانیهای برادر و خواهر یهودی نیاورد از دواهای تلخ چه انتظار توان داشت ؟ ای مادر مهربان همه بدبختیها بما حمله آورده است گویا جز ما کسی را نمیشناسد این نیز يك بدبختی است اما اینجا کار دست ماست من میتوانم بایماری کنم و بابای خود بسوی هجران نرم و بادست خویش دامن ترا گرفته از شفقت و محبت تو شفا خواهم .

بیچاره مادر ! او نیز افراق راضی نیست اما جان فرزند خویش را در بلا می بیند اینست که تن بقضا داده سفر او را تصویب کرده است اینجا شیرین زبانیهای دختر حال او را دیگرگون ساخت چنانکه از اشکباری خودداری نتوانست .

اشک نشان وفاست .

کراتنها ترین هدیه دوستداران است . از ازل با بشر آشنا بوده است . دختر نیز گریست . سرشک اثر غریبی دارد . چشم در گریستن رقابت میکند . چون دیده را اشکبار دید خود نیز بگریه در می آید .

دقیقه چند سخنی نرفت . در این میان کسی دست زد مادر اجازه ورود داد . زنی پیر که از وضع رفتار و گفتار او بزرگی و نجات هویدا بود درون اطاق آمده بر باین بیمار نشست .

دختر خواست برخیزد پیرزن دست بر شانه او گذاشته و برا دوباره خواباند و از او پرسید :

« دیشب چگونه بودی ؟ » بیمار گفت : « اول شب درد مرا بیتاب کرد ولی نزدیک نیمشب کمی بهبودی یافتم چون يك شبانه روز نخوابیده بودم بخواب رفتم . با مرغ سحر بیدار شدم و با پرندگان ناله آمدم . روشنائی صبح همه را خاموش کرد اما من هنوز مینالم . پیرزن روی را جادر کرده گفت :

« مسافرت بیمار بجا رسید ؟ » مادر جواب داد : « طیب هر روز ما را بفرستادن او سفارش میکند اما میدانید بولي که لازم است نداریم باید فکری کرد چیزی را فروخته یا گرو گذاشت .

پیر کمتر گریه میکند گویا زندگانی این سرچشمه محبت را روز بروز میباهد ولی سخن مادر چنان در پیرزن اثر کرد که بی اختیار اشکش سرازیر شد کمی تأمل کرد آنگاه روی به مادر نموده گفت : « درمان دردها نزد خداست . آم و ناله چه سودی دارد بدبختی را ! گوش و چشم نیست . سخن گرفتاران را نمیشود . و حال غم انگیز بدبختان را نمیبیند . دشمنی است که هر چه بیش التماسش کنند بر سختی میافزاید اکنون باید با صبر و رضامنتظر قضا بود .

دل‌های غمگین رابند و اندرز فایده نمی بخشد . مادر که بسیمای دختر خود میگریست چون آن چشم‌های دلفریب را در گریه دید اختیارش از کف رها شد و باز رخسار خود را از آب دیده تر کرد .

خدمتکار در باز نمود و دوا آورد و رنجور را در بستر نشانده .

مادر گسسه دوایش برد بیمارگفت : ای مادر عزیز این درد که من دارم درمان پذیر نیست پس این آزار هجرا ؟ و از این گذشته زندگانی سراسر غم را بیایان رساندن سعادت است . مادرگفت :
تو جوانی و در جوانی امیدها است . انسان تنها برای خود زندگانی نمیکند کسانی هستند که وابسته باو میباشند و او را دوست دارند . دنیا بیتو برای من چه ارزش دارد ؟ بیمار خود رحم کن و او را بیش از این مسوزان . این سخن بیمار را جوانی کافی بود دوا را از دست مادر گرفت و نوشید و باز سر بر بالین نهاد .

پیر نمیدانست چه کند . نگاههای مادر و دختر هردو او را آشفته حال ساخته بود . چون بیمار بغفت پیر زن گفت : عزیز من آسوده باش که خدا دانا و بیناست . کسی را در بلا تنها نمیکندارد . طیب رنجوران هم اوست اما هرچیز را وسائلی است . اگر طیب صلاح بیمار را در رفتن میداند کوتاهی مکنید . مرا از ایام پیشین تقدینه ایست میخواستم در پایان عمر آنرا در زیارت مشهد رضا خرج کنم اما کیست که جان بیماری خریدن را بر آن برتری ندهد این نوید در ابهای مادر لب خندی پدید آورد . پیر برخاست مادر او را تا بیرون اطاق همراهی کرد آنگاه باز آمده در بالین فرزند خویش نشست که که هوا گرم شد و ظهر نزدیک گشت غذای بیمار را آورده او را از خوب بیدار کردند . بیمار برخاستن نتوانست . مادر چند قاشوب از شوربا در حلق او ریخت . بیمار دیگر بخواب نرفت مادر نیز او را تنها نگذاشته پهلوی او نشسته بود غروب در رسید آفتاب از رنگ خود کاست . یک روز

دیگر از عمر دنیا کم شد بیمار و بیمار دار را دل غمگینتر گشت .
 تاریکی غم افزاست از هستی و مرگ نشانی است .
 بیمارانه برداشت گویا مرغها آنرا شنیدند که از جگر فریادها کشیدند
 یاسی از شب گذشت شام رنجور مهیا شد ، بیمار ایندفعه برخاست
 و کمی از آن خورد خدمتکار بقیه را برد . پدر که از
 رنج روز فراغت یافته بود باطاق مریض آمد . او را ناتوان تر
 یافت سخن نگفت و بر روی صندلی که در آن اطاق بود نشست .
 مادر شده از حال دختر بر زبان راند . زنان که با مصیبتها آشنائی
 دارند شاید بیش از مردان توانائی تحمل اندوه داشته باشند .
 اگرچه در ظاهر مردها در بلاها شکایا بنظر میرسند ولی اندوه
 در ایشان اثر غریبی دارد .

مرد آشفته بود بشیدن سخنان زن خویش آشفته تر شد .
 کمی در بحر تفکر فرو رفت آنگاه زن خود را دلداری داد .
 باطاق خویش رفت . شب ها مادر نزد دختر میخوابید . شب
 تیره بخفتن دیر تمام میشود . عاقبت صبح نمایان گشت بیمار هم
 بیدار شد . پدر بیش از بیرون رفتن نزد رنجور آمد کمی مانند
 آنکه کسی کار خود رفت و باز مادر را در برابر بیمار تنها
 گذاشت . روز از مرض میکاهد روشنائی مریض را نیکوترین
 مسکت است دختر زبان گشود و چنین گفت : ای مادر مهربان
 درد مرا میکشد و از غم رهائی میدهد آری دنیا جز غم و اندوه
 چیزی ندارد .

مردمانی هستند که هیچ گونه اندیشه ندارند شبها و روز
 ها را بیهوش میکنند اما در حقیقت آنها نیز هر يك بیلانی
 گرفتارند چیزی که هست خود را از قید رهائی داده مانند چهارپایان

عمر را باختر میرسانند . کسی که باعطوفت است اگر خود او گرفتار نباشد بگرفتاری و تیره بختی دیگران غمگین میشود اینست که در هر حال انسان يك سرشت خرسند نخواهد بود . چون چنین است من بیش از این خود را آزار نخواهم داده و دوا نخواهم خورد . » مادر گفت ، « دیروز همین مطلب را بر زبان آوردی . گفتم جوانی گاه امیدواری است در دنیا مصیبتهای بزرگ هست اما چیزهایی هم یافت میشود که انسان از آنها لذت میبرد . دهقان زمین را شخم زده تخم میکاردشها باستانی کرده روز ها بارانج وزحمت بسر میبرد اما امید این یکانه مایه زیست خستگی او را تسکین میدهد وی کار خویش را پی میکند تا گیاه بلند شده دانه می بندد چون دهقان بخرم می نگردد رنجها را فراموش کرده لذت می برد . مادر ، بیچاره مادر بچه را در دامان خود پرورش میدهد شبها پهلوی گهواره او نشسته تمبکذارد اشک بریزد . امید بزرگ شدن طفل رنج او را کم میکند و تاروز بیدار نگاه میدارد . برای نشو و نماي فرزند خویش از هیچ چیز مسایقه نمی کند . از خوشهها و کامرانها خود داری مینماید . چرا ؟ برای آنکه يك نگاه کودک خردسال نزد يك سال رنج و محنت است . زیرا بكار مادر گفتن فرزند کافی است که تا مدتی مادر را فریفته و شفته او سازد . آری در زندگانی دقیقهای خوشی نیز توان یافت فرقی که هست بیادش چندین سال زحمت شاید روزی راحت یابند . دهقان سالی رنج می برد تاروزی كنج آورد مادر همیشه در آزار است تا گاهی بنگاهی خرسند گردد . » دختر جوان بود سخنان مادر در او تأثیری بخشید . كل روی او را شگفت و

خنده که در آن اسرار گوناگون مکنون بود برلبهای او بدید
 آورد. ظهر در رسید در این هنگام خدمتکار وارد اطاق شد و
 بهادر گفت کسی شما را میخواهد. مادر از فرزند خود جدائی نکرد
 و او را باطاق خواست زنی وارد گشت. خدمتکار پیر زن است
 که روز گذشته بدیدن بیمار آمده بود. خدمتکار پس از آنکه
 جویای احوال رنجور شد کیسه در جلوی مادر گذاشت و از جانب
 پیر زن عذرهای خواست و باز گشت. مادر او را دعای خیر
 کرد کیسه را به بیمار نشان داد و نیکوئیهای پیر زن را بوی باز
 گفت. بیمار کریستن آغاز نهاد و گفت: عاقبت مرا از خود
 جدا خواهی کرد. گویا بیماری من شما را بی اندازه رنج میرساند
 که میخواهید باین راه مرا بفراق مبتلا سازید. مادر خواست
 باسخنان نرم و دلنشین خود او را راضی کند اما دختر سرشک
 می بارید ناگاه در میان اشکباری بهادر گفت: عزیزتر از
 جانم چیزی اندیشیده ام که اگر بآن رضا دهی من نیز بخواسته
 تو تن میدهم.

مادر گفت باز گوی. رنجور گفت: خدا ما را تنها
 نگذاشت و از خزانه غیب خود وسیله ساخت. برای رفتن من
 مجبور بودید چیزی را بفروشید یا کرو بگذارید اکنون که آن
 پیرزن مردی کرد و خدا و ما را باین بخشش خشنود ساخت
 خوب است نوای یگانه امید یهودی نیز با من همراهی کنی و
 دختری بیمار را در همکده دور از آبادانی تنها مگذاری.
 این سفر بطول می انجامد و شاید سفر آخرین من باشد اینست که
 تنهایی بر من بسی دشوار است. مادر جواب داد: «شب
 از بدرت میزنسیم هر گاه او نیز رضا دهد چنین کنیم.» بیمار در انتظار

شب سر را بر بالین گذاشته بخواب رفت .

تاریکی در رسید . شب با هزاران هزار ستاره از راه آمد پدر از کار روزانه برگشت و یکسر بیالین بیمار رفت . درد مند سر برداشت تا بنشیند پدر او را دوباره در بستر خواباند و از حال او باز پرسید دختر چیزی نگفت . مادر شمه از احوال او بر زبان راند و در باب سفر خویش نیز با او چیزی گفت . پدر در جواب مادر افسرده دل اظهار داشت : « اگر تو بروی خانه را که پاسبانی میکند و کودکان خرد سال را که پرستاری می نمایند ؟ هنوز پدر سخن میگفت که دختر چشم خود را بطرف او متوجه ساخت و او را نگاهی کرد .

چشم را در رخسار اهمیت بسیار است ؛ نگاه تر جان افکار و احساسات میباشد نگاهی مهر انگیزه دل میفریبد نگاهی از رشک بنحسود متوجه میگردد . نگاهی هم باشد که هنگام درخواست بیش از هزاران زبان کار میکند . نگاه بیمار از این نوع بود . پدر سخن خود برید و پس از کمی تأمل بپادر گفت : « بسیار خوب من بر زحمت خویش میافزایم تا دختر ناتوانم را راحتی باشد تو نیز میتوانی با او بروی

در شهر مانند بیمار بر درداو میافزود . مادر که رفتنی بود اسباب سفر را مهیا ساخت . روز شنبه ۱۷ تیر ماه ۱۲۹۰ بیمار و بیمار دار باید شهر را ترک گویند .

اندوه سراسر خانه را فرا گرفت . کودکان خردسال که میدانستند مادر آنها را ترک میگوید بیپناه گریه میکردند . مادر آنها را خاموش میساخت اما خود نیز میگریست ، بیمار مادر را گفت « خوب است دو روزی که در طهران هستیم همه بچه ها

در این اطلاق کرد آیند . شاید این سفر آخرین من باشد . پس تا بحالی هست از دیدار آنها بهره‌مند گردیم . « مادر پچهای خود را باطاق خواند و برای آنکه ایشان صدائی نکنند که بیمار را آزار رساند برای آنها قصها میگفت .

از قضای آسمان برادر بزرگتر بیمار صبح جمعه ۱۶ تیرماه از سفر باز گشت . و رپود او شادی نیاورد زیرا مسافرت بیمار و اندوه‌گینی مادر خوشی را از خانه برده بود . برادر بیالین خواهر رفت و او را با چشم محبت می‌نگریست

مگر کجا میرفتند ؟ آیا عازم سفری دور بودند ؟ نه چنین بود . مقصد ایشان از طهران مسافت بسیار نداشت و شاید بتوان آنرا سفر نامید اما میدانند که انسان هنگام غمگینی حساب سال و ماه را فراموش میکند و تصور دوری و نزدیکی را نمیتواند . وقتی محبوب کسی از او جدا شد هر قدر هم بوی نزدیک باشد دوستدار بیچاره دل‌بند خود را دور میندازد .

شب وداع غم انگیز و زود گذر است . هر کس میخواهد چیزی گوید اما بهت و اندوه بیشتر دقایق را با سکوت میگذراند . **سفر مرگی است که در آن امید باز گشت هست .** مسافر نمیداند چه کند با که سخن گوید و کرا و داع نماید . کودکان شیرین زبان را باید بیشتر نگرینست یا پدر مهربان را برادر از راه رسیده را بایستی نگاه کرد . یا خواهر غم‌دیده باری شب شنبه از شبهای غم انگیز آن خاندان بود . هنوز درست سخن نگفته و یکدیگر را نگاهی نکرده بودند که شب به نیمه رسید . شام آوردند کسی غذائی نخورد کودکان در کنار مادر خوابیدند دیگر کسی بخواب نرفت . این بیداری چراست ؟ آیا در انتظار

صبح نشسته بودند ؟

نه چنین است . پایان شب وصال آغاز روز هجران بود .
 پس چرا بیدار نشسته بودند ؟ برای آنکه یکدیگر را سیر بینند .
 اما افسوس و هزار افسوس که چشم نوشه بردار نیست . . .

مرغ سحر آواز برداشت . مؤذن صدای الله اکبر بلند کرد . آتار سفیدی نمایان شد . شب محنت افزا بآخر رسید و روز بدرود آغاز نمود . از وصال ساعتی چند بیش نمانده بود . اینجا است که ساعت چون دقیقه و دقیقه مانند ثانیه میگذرد . بچه ها بیدار شدند . چون لوازم سفر را دیدند . نزد مادر دویدند چیزی نگفتند ولی با آب دیده آنچه گفتنی بود بیان کردند . مادر چه می کند ؟ گریه فرزند او را بقرار میسازد مادر باید در اینگونه مواقع بچه های خود را بدلداری دهد ولی افسوس که خود نیز اشک میریزد . کسی کودکان را از گریستن مانع نیامد بلکه یکبار همه گریستند . دستها بگردن ها آویختند . از چشها خون باریدند از پشانی ها و کونها بوسها گرفتند . همه اینها در خاموشی و سکوت گذشت . کسی سخن نکفت . مگر زبان بدرود گفتن نمی تواند؟

کالسکه آمده بود . اول بیمار را با آهستگی از بستر برداشته در آن گذاشتند آنگاه خدمتکاری که با آنان بود با ولی نعمتهای خود خدا حافظ گفت و در کالسکه نشست . مادر دوباره بوداع پرداخت .

زندگانی چیست ؟ مگر غم و اندوه تنها برای بشر خلق شده است ؟ گیتی دفتری است که هر ورق آن داستان غمی دربر دارد . بیماری ، تنگدستی ، تیره بختی و هزاران هزار

رنج و بلا بانسان حله آورده است . هرکس خود را از یکی
رهانید گرفتار دیگر رنجها است . یکی توانگر است فرزندندارد
دیگری فرزندان بیشمار دارد نگاهداری نمی تواند در دیوان عزیز
آمده است :

« وجود ما معنائی است حافظ که تحقیقش فسون است و فسانه »
کدام اندیشه است که بکنه خلقت تواند رسید باید سوخت
و ساخت جز این چاره نیست .

مادر وداع میکرد . وداع آخرین نشانی از قیامت است
همه مات میشوند هجران در برابر آنها مجسم است . دوری و
مهجوری بیش چشم ایشان جلوه میکند بیگانگان از دیدن
این منظره افسرده و اندوهگین میگردند خویشتانندان و وابستگان
از گریه خود داری نمی توانند . در این هنگام دستها گردن
را می فشارند ، وسایلشانرا را کفام میکنند و اشک بی اختیار
سرازیر میشود . زمین هم باید اری خود را از دست میدهد
و چیزی میگوید اما بیشتر فهمیده نمیشود . گویا میخواهد مطالب
زیادی را یکباره ادا کند شتاب زدگی او را از درست سخن
گفتن مانع میگردد . اینست که کسی فهم آن نمی تواند
خدمتکار از درون کالسه فریاد کشید دیگر بس است .

مگر باجان بیمار دشمنی دارید . مادر آخرین نگاه خود را بر سیمای
وداع کنندگان افکند و برخانه که آثار حزن و ملال از آن هویدا
بود نیز نظری انداخت کوئی همه را وداع میگفت . همه و هر
چیز حتی دیوارهای خانه هم او را بدرود گفتند . فرزند جوان
بازوی مادر را گرفت و بکالسه نشاند . کالسه چی مهار اسبان
را جنبانده امید پیادگان را باخود برد چه تند میرود

يك بختی هم اینگونه ارا انسان گریزان است . کالسه میرفت و داع کنندگان خواستند برگردند تا آن منظره اندوهگین را نبینند اما يك محرك درونی آنها را نگاه میداشت تا هر قدر بتوانند دل خویش را بدیدن کالسه تسکین دهند .

دیده اید که هنگام مسافرت انسان چنان ناامید است که يك قدم برنمیدارد در همان جایی که مسافر را درود میگوید می ایستد و نگاه میکند تا دیگر بر او چشم خویش چیزی نبیند . ایشان نیز چنین کردند ایستادند و نگریستند تا از دیدن ناامید شدند آنگاه بایکدینا غم و اندوه بخانه خویش باز گشتند

دماوند

— ۲ —

کالسه از خیابانهای شهر میگذشت و کسی بآن نگاهی نمیکرد . بلکه آنرا چون هزاران کالسه دیگر که هر روز در گمر است بچیزی نگرفتند .

اما خواننده میدانند که دل خانواده را با آن همراه است و شاید هنوز چشم وداع کنندگان در جستجوی بیمار و بیماردار بهر سو نگران باشد . کالسه میرفت و با هر قدم که اسب برمیداشت ناله از درون رنجور برمیانست . آنها مادران از حال بیچاره زنی که دختر جوان خود را درد مند می بیند خبر دارند . باری کالسه آخرین خیابان طهران را طی کرده بدروازه رسید در این جا مادر سر را از آن بیرون آورده بشهر نگاهی نمود مسافر تا از دروازه بیرون نرود خود را در سفر نمی بیند .

دروازه دری است که انسان را از مراکز فساد به ییابانها راهنمایی میکند . دزوازه دیواری است که تیره بخنان شهر را از سعادتندان ییابان کرد جدا میسازد . مادر و دختر یکبار دیگر بشهر نظری افکنده

آنها یکدله ترك گفتند. چون فرسخی چند از شهر دور شدند رنجور سخن آغاز نهاده بهادر گشت :

« عزیزم میدانی که من باین سفر رضا نیدادم . اما اکنون دریافته ام که دشت و کوه پناه رنجوران و ستمدیدگان است . بیچارگان میخواهند به بیان ها روند تا با پرندگان آزادانه بنالند و با جویبارها اشک بیارند . آری در صحرا بگریه شکسته دلان نمیخندند و بگفتهای ایشان طعنه نمیزنند . »

مادر با کوش دل سخنان فرزند را میشنید . چون فرسخی راه پیموده شد کالسه که بایستاد تا اسبها را خوراك دهند . خدمتکار غذائی را که در شهر تهیه کرده بودند بیاورد مادر از آن چیزی خورده بهلوی دختر بنشست و او را بسخنان نرم خود سرگرم می ساخت . باز رفتن شروع شد و چون درد بیمار شدت یافته بود زبان از سخن گفتن فرو بست . مادر نیز در گوشه کالسه نشست و با چشمی اشکبار بکوه و دشت نظر مینمود

کم کم غروب نزدیک شد . خورشید دامن خود را از کوهسار فرو چید . نسیم روح افزا از کوه ها و رود ها گذشته بر کلهای خود رو وزیده بشام مسافری میرسید . چوپانی گوسفندان خود را از فراز تپه بخود میخواند . صدای زنگ کاروانی هم از دور شنیده می شد

چون شب در آمد و اسبان هسته بودند کالسه ترانند

مادر بیمار با هزاران زحمت کلبه محقر یافت و رنجور را در آن جای داد . آن خانه محقر را اطافی بود که درش بصحرا باز میشد . بیمار درخواست نمود که آنها باز کنند مادر چنین کرد آنکاه آسمان با هزار چشم بآن دختر نگریست . ستارگان محو آن

ماه گشته با چشمك اورا بخویش میخواندند .

درد بیمار شدت یافت . مادر بخت برگشته در آن شب تار خود را بی یار و مدد کار دید دستها را بطرف آسمان بلند کرد و خدا را یاری می طلبد . در دل شب آه جانسوز دختر مادر را بریشان ساخت . رنجور در میان اشکباری چنین میگفت :
ای مادر مهربان آیا میدانی چند فرسخ از خانمان خود دور افتاده ایم ؟

آیا بیاد داری که شب دوشین چه عالمی داشتیم ؟ اکنون که چشم برهم مینهم آن منظر های غم انگیز و آن نگاههای مهر انگیز را مینگریم . خانه میبینم که در آن جز اندوه و ملال چیزی نیست . کودکی خرد سال اشك میریزد و مادر خویش میطلبد . اطافای می بینم که در آن پدرم نشسته کتابی میخواند . میدانم در فکر ماست یادر کتاب سرگذشتی مانند سرگذشت ما خوانده است که آب از دیده روان می سازد . تو نیز اگر چشم برهم گذاری آنچه که من دیده ام خواهی دید .

مادر گفت : کیتی هر روز طرحی ریزد و فتنه انگیزد . دوستان را بدوری مبتلا کنند و عاشقان را بمهجوری گرفتار سازد . آزادگان را بچیزی نکیرد و فرومایگان را عزت و نصرت دهد . اما باید صبر کرد . از آنکه خدا هیچگاه ما را فراموش نخواهد کرد .

در میان گفتگوی مادر رنجور دوباره بخواب رفت و این بار با آفتاب جهاتساب سر بر داشت . چون کیتی بنور خورشید جال یافت کالسه آ آوردند و بیمار را در آن گذاشته روان شدند از کمرها و گردنها گذشتند . فراز ها و نشیب ها را طی کردند

اگر در راه یحشمه ساری میرسیدند . کالسکه چی از نشیمن خود
بریزر آمده کمی آب بدست و پای اسب می پاشید و باین راه
از خستگی آنها میکاست . در این هنگام نیز برای درد مند
فرصت آسایش دست میداد . از اینرو پیوسته بیمار می پرسید آیا
بحویباری نزدیک شده ایم یا نه

از زمانی که کالسکه در حرکت بود نسیم جان پرور دشت
بسر و روی مسافران وزیده روح تازه در کالبد آنان می دمید .
این باد های کوهستانی که از میان لاله های خود روی کوهسار
برمی خیزد مگر نفس مسیح است که مردگان شهر را زنده می نماید
یادم روح القدس است که جان پروری می کند : ؟

مادر دختر خویش را اندیشناك دید خواست او را برای
از خیالهای پریشان روگردان نماید . از این جهت باصدائی ملایم
که مخصوص مادران است او را مخاطب ساخته گفت : عزیزم
اگر میتوانی برخیز و از دیدن آثار طبیعت بهره مند شو . مناظر
این نواحی همه سبز و خرم است . چشم جز گلهای طبیعی و
جویبار های روان یا حیوانات بی آزاری که در این بیابانها
بهرسو دو مانند چیزی نمی بیند .

دختر حرکتی کرد و خود را بتمشای دشت و صحرا
مشغول ساخت . چون کمی گذشت بهادر چنین گفت : ای مهربان
گرامی چنانکه می آمدم جویبار هایی دیدم که از بالای
کوه پائین می آمد با سنگهای درشت و ناهمواریهای زیاد می
ساخت ولی باز از حرکت نمی ایستاد . کف میکرد کوئی از
این سختی ها بجان آمده بود . اما هیچیک از موانع آنرا از
حرکت باز ننیداشت . خوب که می اندیشم انسان مانند آن

جوبیار است . آغاز و انجام خود را نمیداند با هزاران هزار رنج و بلا دست و گریبان میشود . گاهی از بسیاری مصائب ناتوان میگردد ولی با همه این بلاها چون جوبیاری که روان است و مقصود خود را نمیداند انسان بی آنکه آغاز و انجام خویش را بشناسد مراحل پر مشقت زندگانی را طی می کند

گرمای روز کمی شدت یافت و دختر را که شیرین زبانی میکرد از سخن گفتن باز داشت . کالسه نزدیک ظهر در دهی ایستاد . چون حرارت خورشید اندکی فرو نشست دوباره رفتن شروع کردید .

گرمای روز اول مسافران و علی الخصوص بیمار را آزار میرساند ولی چون مسافتی پیمودند کم کم نسیم های ملایم عصر عرق گرما بر روی آنها بخشکاند . قطعات کوچک آب کمی از آسمان کبود را بپوشاند . خورشید از رنگ خود میکاست . در هوا آثار غم و اندوه پدید گردید . در این بیابان که جز سیم های تلگراف از آثار دست بشر چیزی پیدا نبود در قلب رنجور علام حزن و ملال پدیدار گردید .

دختر باز حجت نشست و چهار خود نکیه داد و با چشمی پراشک به سجرا نگاه میکرد . کالسه چون باد آمده گذشت . سواری چند که از شکار برگشته بودند از مقابل آنها رفتند . پیرمردی خری دریش انداخته و با فرزند خویش صحبت کنان راه میپیمود .

از دور هم جوانی کله بان نمایان بود که کوسفندهای خود را از گردنها و کمرها بخود میخواند . چون کمی دیگر راه طی شد

آوازی بگوش دختر رسید که با نوای فی همراه بود. آن آواز جانسوز از حنجر پاکِ شبانی بیرون می آمد. چو بان بیاد دلدار خود شعر میخواند. این آواز ها کجا میرود؟ آیا نابود می شود؟ چرا گاهی باز میگردد و زما فی در میان میبچد گویا دشت و صحرا با انسان همزبانند.

**آری این آواز های فرح بخش که در کوهستان
هابگوش میرسد ندای سروش است که بشر را بزندگانی
آزاد و بی آلاش میخواند.**

آواز چو بان، ناله جویباران و الحان پزندگانرا اگر با گوش دل بشنویم پند گرفته باین زندگانی بر ملا خاتمه داده باز فید های بی معنی رهائی خواهیم یافت. باری دردمند گرفتار که این آواز بشنید بی اختیار سیلاب اشک از دیده فرو ریخت و مادر را گشت: مهر بانم اگر بی اختیار سر شک می بارم معذورم زیرا یارای خود داری ندارم. این منظره غمناک و این آواز سوزناک مرا از خود بیخود ساخت. مادر ویرا دلداری داده بسینه چسباند.

باد های خنک وزیدن گرفت. برنده شبانه از آشیانه خویش بدر آمد در دامان افق رنگهای گوناگون نمایان گردید. اشعه خورشید با کیتی وداع گفت. در آن دشت چشم از دور آثار سبزه و درختی میدید که حجاب ظلمت کم کم آنها را فرا می گرفت. برده تاریکی جهازرا ببوشید. اختران در صفحه لاجوردی بخود نمایی پرداختند. از دور چراغهای ده جلوه خاصی داشت اسبها بر اثر نسیم های شبانه قوت یافته بیمار را هر چه زود تر بحوالی ده رسانند

کم کم کوچه های دهمکه نمودار گشت و کالسهک بایستاد .
بیمار را از آن بیرون آوردند و در باغی که نزدیک بود جای دادند .
در این شب رنجور را کمی حال بهتر شد . مادر از این بهبودی در
پوست نمی گنجید . گاهی سخنان خنده آور میگفت و زمانی نوید
های روان بخش میداد . دختر نیز به آن خنده های شیرین و سخنان
تمکین سرگرم بود .

چون زمانی بگذشت مادر و دختر خدمتکار را نزد
خویش خوانده با یکدیگر غذا خوردن پرداختند . از پنجره باز
اطاق روشنائی ضعیف چراغ یرو را روشن میکرد و بر صفای
جویباری که روان بود میفرود . دختر درخواست نمود که بستر
ویرا نزدیک پنجره بگسترند تا بتواند آن مناظر خرم و دلگشا را
تماشا کند . خدمتکار چنین کرد . پرندگان از شاخه های شاخه می
جستند و با لحن های داودی میخواندند . آن آواز ها از اندوه
بیمار می کاست .

مادر گفت : عزیزم کوئی اختران هم با هزار چشم نگران
کوه و دشتند . این منظره شورا بگیر آنها را مات و مبهوت ساخته
است که بیشتر از جای خود نمی جنبند . اما گروهی خود داری
ندارند نشاطی میکنند گویا بسمت زمین فرو میایند .

شعاع ارزان چراغ نه تنها جویبار را روشنی میداد بلکه
نوک لان کنار آنرا نیز بهره می بخشید . هر دم که نسیم شبانه
آنها را می لرزاند قلب حساس دختر هم به آن لرزش
تکانی می خورد . باری شبانیمه گذشت . مرغان چمن خاموشی
گرفتند . گروهی از ستارگان رخشان جای خود بدیگران سپردند .
دختر را خواب در ربود و چشمهای دلفریش که تماشاگران منظره

زیبا بود برهم رفت. مادر خسته دل را آن شب خواب نیامد و اگر گاهی چشم برهم مینهاد بصدائی ضعیف بیدار میشد و بفرزند دل‌بند خود که در خواب نوشین بود نظر مینمود
صبحگاه که خورشید از کوه نمایان شد کالسه آ آوردند.

مسافران در آن نشستند و براه افتادند. چندین ساعت از دره‌ها و ماهور ها گذشتند تا کم کم بمقصد نزدیک شدند. درختهایی که در پای کوه بحرکت بادها میلرزید زیبا و تماشائی بود. یکساعت و نیم بظهر مانده بمقصد خویش رسیدند. دهقانان در این گونه‌مواقع برای نفع خود خدمتگذاری نشان می دهند. یکی از آنها پیش آمد و لوازم مسافران را بردوش گرفت و ایشان را بخانه که باید در آن مسکن گیرند رهبری نمود

این خانه نزدیک تنگه شهر دماوند و جائی واقع است که در خرمی و صفا نظیر ندارد. در را که باز کنند منظره زیبایی پیدا میشود. کوه با عظمت و جلال جلوه ها دارد. در دهنه آن درختان سبز و خرم بپا ایستاده و سایه آنها صاحب‌دلان را بخویش میخواند. در قعر دره مصفائی که از گلهاں خود رو پوشیده است نیز رود خانه راه همیشگی خود را طی میکند و برای خود میخواند. . . . پیش از آنکه دست بکاری زنند بیمار را بر روی تخت خوابی که آماده بود خوابانند و خود بخدا خوردن نشستند پس از یکربع ساعت برخاسته اطاقها و دیگر قسمتهای باغ را گشتند. دو ساعت و نیم بعد از ظهر صاحب خانه آمد. این شخص مردی ۵۰ ساله و خوش قیافه است. از محترمین و توانگران دماوند میباشد ۲۵ سال پیش در خانه جد همین بیمار که اکنون بخانه او میهمان آمده نوکر بوده است. در آنجا پولی جمع آورده

آنکاه در دماوند که وطن او بشمار میرفته قطعه زمینی خریده و کم کم بحد سعی و اقبال توانگر و معقبر شده است . باری صاحب خانه پس از خوش آمد گوئی گفت : « نیکدلیم آیا همه قسمت های این باغ را دیده و پسندیده اید . اگر نیکخواهید در اینجا بنائید باغ دیگری هم هست که شاید آنجا مورد قبول واقع گردد » این شخص هیچگاه نوازشها و مرامتهای دیرین ولی نعمتهای خوش را فراموش نمی نمود و همیشه با افراد این خاندان باکمال ادب و تواضع سخن میگفت .

مادر بیمار گفت : همین باغ خوب است و احتیاج بدیدن باغ دیگر نیست .

صاحب خانه نوکر خویش را پیش خواند و گفت :
« خانم این جوان که حسن نام دارد آدم بدی نیست و من امیدوارم که در خدمت شما چنان باشد که اسباب روسفیدی من گردد .

این بگفت و اجازه خواسته پیر و ن رفت . هم در آشپز طیبی حاذق که در دماوند بود بیالین بیمار آمد . نسخه نوشت و دستور داد . دزای مریض که شربت تلخ بود مهیا گشت و رجوع مطابق دستور . از آن چیزی نوشید ،

در آن شب دختر نالها کرد و اشکها ریخت و مادر نیز چون فرشته رحمت تا نزدیک صبح که دردمند چشم بر هم نهاد بخواب نرفت .

هنگامی که کیتی از خواب بر میخاست ماهروی دلربا بخواب میرفت .

کم کم هوا روشن شد اشعه زرین آفتاب کوه را درخشند

ساخت نوك درختها در موجهای روشنائی ملرزید . نسیم صبحگاهی
 بگل و گیاه خود رو وزیده دماوند را مظهر میساخت اشعه چند
 هم از ینجره نیم باز اطلاق گذشته بر روی ماهرخساری که در
 خواب بود تأییدن گرفت . گوئی با او بازی میکرد و از
 وی احوال پرسى مینمود . نسیم هر جائی زلف
 پریشان دختر را آشفته میساخت آنگاه آفتاب بر
 روی آن گیسوان میرقصید . چشمه روشنائی چندان تأید
 تا دختر را از خواب بیدار کرد . مادر نیز بر خواست رنجور
 در آن روز کمی بهبودی یافت . نزدیک ظهر خدمتکار صاحب
 خانه آمد و از جانب خاتون خویش سلام آورد . کتانی دردست
 داشت آن را مقابل مادر نهاد و گفت : « خانوم من دیوان
 عزیز حافظ را فرستاد تا هنگام فرصت بمطالعه آن بیمار را
 آسایشی باشد و هم او گفت شاید امروز بعد از ظهر
 بدیدن شما آید . چون خدمتکار رفت رنجور دوا
 نوشید و بمطالعه دیوان عزیز پرداخت گاهی فال میزد و خود
 میخواند و یا کتاب را باز می کرد و چهار میداد تا او بخواند و هنگامی
 که بدره خرم و مصفاى دماوند نگاه میکرد بگفتهای حافظ شیراز گوش میداد

بهبودی

- ۳ -

سه ساعت و نیم بعد از ظهر زن كدخدا آمد و با كمال
 فروتنی چهار و دختر سلام نمود وی دختر خویش ماهر و را که
 جوانی چهارده ساله و زیبا بود با خود آورده بود مادر و دختر
 ویرا خوش آمد گفتند و او را در بالای اطلاق جای دادند . آنگاه
 شكوه ها و گله گذاری ها شروع شد

زن صد خدا گفت : « نمیدانم چرا این اندازه بی لطف و بی مرحمتید . » بچگاه خدمتکاران خود را یاد نیاورید . مایارها شهر آمده ایم و بر سر خوان انعام شما نمک خورده ایم . آنچه داریم از شماست . »

مادر بیمار نیز شرحی از گرفتاری های خود بر زبان راند . ماهرو با بیمار سخن میگفت و از او درخواست نمود که از دیوان حافظ برایش فالی زند . دختر چنین کرد و غزل :
یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور

کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
را برای او خواند . رنگ رخسار دختر دهقان تغییر کرد و آثار شادمائی در چهره او نمودار گشت . بیمار در آن سیما علامم عشق را فرو خواند و لی چیزی بر زبان نیاورد . در این میان مادر ماهرو گفت : امسال چندین خانواده از شهر بدماوند آمده و یکی از آنها باغی از باغهای ما را اجاره کرده است . این خانواده در اصالت و نجابت بی نظیر میباشد . دوهفته پیش میان صحبتهایی که با خانوان این خانمان میکردم شمه از نیکوئی های شما بر زبان آوردم .

امروز که از من شنید شما بدماوند آمده اید بدیدن شما ظاهر میل مینمود . گمان دارم در دماوند چنین مصاحبی بسی نیکو و گرانبهاست از آنکه ما دهقانها را خوی و عادت شما نیست و چنانکه میدانید روح را صحبت ناجنس عذابی الیم است بهتر . نکه با او آمیزش کنید تا مدتی را که در دماوند بسر میبرید بدوستی کند بگر دلشاد باشد . »

مادر بیمار چون این سخنان بشنید از او درخواست که

هرچه زودتر اسباب این ملاقات را فراهم آورد . زن کدخدا هنگام غروب اجازه خواسته با دختر خویش بیرون رفت .

دختر روز بروز بهبودی می یافت . روز یازدهم کاغذی بیدر خویش نوشت و در آن از وضع خود و مادر شرحی نگاشت . بعضی روزها خدمتکار بازوی رهنمور را میگرفت و در باغ می گرداند . عصرها زیر درخت کهن سالی که بر کنار جویباری سایه میافکند جای میخوردند .

مادر سلامت دختر شادبها میکرد . خدمتکار برای دختر قصه ها و حکایتها می گفت روزی خدمتکار کدخدا آمد و پیغام آورد که امروز چهار ساعت بعد از ظهر زن کدخدا با خانمی که اشتیاق دیدار شمارا دارد با اینجا خواهد آمد . مادر گفت : خانم خود را سلام برسان و بگوی مرا باین مهربانی ممنون و متشکر میسازی در ساعت معهود منتظر ورود شما و کسی که ندیده شبقه او شده ام میباشم .

دختر کاغذ خود را بحسن داد تا به پست برد حسن چنین کرد چون بخانه برگشت زیر درختی که هنگام عصر آنجا جای میخوردند اسباب پذیرائی میهمانان را فراهم آورد . از درختها میوه چید و از بازار دماوند شیرینی خرید و بر روی سبزه هائی که زیر درختان میوه دار بنسیمی می لرزید آب پاشید . چهار ساعت بعد از ظهر میهمانان از راه رسیدند خانم تازه اشنا و دختر و خدمتکار خویش آمده بود . ماهر و زن کدخدا نیز هریک درجائی نشستند . گفتگو شروع شد . در دل بیمار و بیماردار از تازه آشنایان محبتی بدید آمد . بیمار بانگهای فرینده خود ایشانرا می نگریست . در ایام مجلس طرز سخن چنان مینمود که گویی صحبت کنندگان از

دیر زمانی با هم آشنا بوده اند .

خانم میگفت دختر بزرگ من فاطمه ندیده و نشناخته شیفته شما گشته است . امروز باخوهرش زهرا میگفت مابسی نيك بخت و سعادتمند بوده ایم که با چنین خاندانی دوستی پیدا میکنیم . هر کس از دیوان حافظ قالی میزد و شعر میخواند . صدای خند های بی آلاش در باغ پیچیده بود . آن يك مثلی میگفت . دیگری عروسی فلان زن دهقان را شرح میداد . زن که خدا و ماسهرو نیز بخشود ای دو خانون که بنظر ایشان در نیکوئی بی مانند بودند شادمانی مینمودند !

هنگام غروب آفتاب مجلس انس برهم خورد و میهمانان بخانه های خود رفتند .

مادر فاطمه و زهرا چون بخانه خود آمدند . باشوهر گفت : زن که خدا دوسه هفته پیش از اصالت خانواده که که خدا در آن نوکر بوده است صحبت میکرد و مرا بی اندازه خواستار دیدن اعضاء آن خاندان کرده بود . چند روز پیش شنیدم که دختری بیمار از آن دودمان با مادر خود بد ماوند آمده است . بزنی که خدا گفتم میخواهم با ایشان آشنائی داشته باشم . امروز بدیدن آنها رفتم راستی آنچه شنیده بودم نمونه از خروار و یکی از هزار بود . آثار بزرگی و بزرگواری از پیشانی مادر و دختر جلوه داشت . من در عمر خود ماسهروئی باین شرم و حیاندیده بودم . سبحان الله چه چشمهای فریبنده و چه نگاههای گیرنده داشت ! فاطمه چشم از او برنمیداشت . پروردگار عالیان کدر خلقت این زیبا دختر چیزی فروگذار نکرده است . سرو اندامی شیرین زبان است که برآم آسمان طعنه میزند . خوشرفتاری

دلربا است که بنگاهی ملك دلها میگیرد . فی الجمله آیت رحمت خداوندگار و مظهر قدرت پروردگارش توان نامید . «

شوهر در جواب گفت : « از خدا میخواستیم که تو و دخترانم با کبابی بیامیزید که اگر از ایشان خوی پسندیده نیاموزید لافل اخلاق نیکوی خود را از دست ندهید .

اکنون چنانکه میگوئی اینها نیکو ترین اشخاصی هستند که شما میتوانید با آنها دوستی داشته باشید . یقیناً این مادر و دختر خواندن و نوشتن میدانند چه بهتر از آن است که جمعی گرد هم بنشینند و عمر عزیز را بخواندن کتابهای سودمند بگذرانند . گاهی تفرج کنند . زمانی با هم سخن گویند . آری راستی نیکوترین اوقات زندگانی آنستکه با دوستان شفیق بسر آید . «

خانم گفت : « چنان که زن کدخدا میگوید ایشانرا ثروت بسیار بوده ولی یکی از ملاها وقف نامه جعل کرده و همه املاک ایشانرا باین اسم برده است . اکنون با فروختن بقیه آنچه که آن رند خدا شناس بجای گذاشته زندگانی میکنند . برادر این دختر بیمار در قشون صاحب منصب است و چون جوانی با تربیت میباشد از همراهی پدر و مادر خویش مضایقه نمینماید .

در این میان فاطمه و زهرا وارد شدند و از حسن و جمال دختر دردمند چیزها گفتند . پدر ایشانرا بدوستی با او سفارش می نمود

هنگامی که میهمانان از باغ رفتند خدمتکار بیمار را به اطاق برد . مادر نزد او رفت و از حسن اخلاق و شرافت تازه آشنایان سخن میگفت . دختر اظهار داشت : « ای مادر عزیز

خداوند مهربان است بجا عنایت ~~کرد~~ و ما را بدوستی باین خانواده مورد لطف خویش قرار داد. حقیقه انسان از دیدار اینگونه اشخاص سیر نمیشود. پروردگار زن کدخدا را سعادتمند سازد که او برای ما چنین دوستانی پیدا ~~کرد~~. شکر خدا که احوال روبه بهبودی است بخواست پروردگار چون شاهد تندرستی را در آغوش کشم جز با فاطمه و زهرا زندگانی نخواهم کرد. نخستین دفعه که چشم بچشم فاطمه افتاد در دل خویش از او محبتی یافتم چنانکه گویی از کودکی با هم زیست کرده ایم.

زن کدخدا و ماهرو هر روز بدیدن میآمدند و مدتی نشسته صحبت میکردند. دختر خیلی کنجکاو بود دوست میداشت که از اخلاق و عادات ساکنان ده اطلاعی بدست آورد. زن کدخدا بسؤالهای او جواب می گفت: «مراسم میهمانی و عروسی دهکده را يك يك می شمرد

زندگانی ساده دهقانان را برای مادر و دختر محسم می کرد و از زود باوری کشاورزان قصهها نقل مینمود. می گفت زنی هشتاد و پنج ساله در دماوند است که هنوز طهران را ندیده و امثال او نیز کم نیست. روزی پسر همین پیر زن از شهر برگشته بود و برای زن و فرزند خود اوضاع آن را شرح میداد. می گفت کوچه بسیار گشاد و درازی در طهران هست کلاله زارش میگویند خانه بزرگی ساخته و در آن برده نشان می دهند. شبی آنجا رفتم از هر کس پول می گرفتند و قطعه کاغذی بدست او میدادند. من يك چیز را نفهمیدم. آن ها که کمتر پول میدادند جلو تر می نشستند با خود گفتیم شهری ها که این قدر لاف دانائی و عقل میزنند بیشتر پول می دهند و دور تر می

نشینند . باری تان شستم چراغها هم با هم خاموش شد من ترسیدم ولی ناگهان روی پرده سفید بزرگی که در طالار آویزان کرده بودند دریا پیدا شد . آفتاب طلوع کرد . کشتی ها و قایق ها آمدند . یارو زنها یارو میزدند . کشتی بزرگ بخاری چندین هزار نفر را با خود می برد ناگه دریا طوفانی شد کشتی بزرگ غرق گردید . بچه های خرد سال ، پیران سالخورد ، زن و مرد در آب افتادند امواج دریا هر يك را جانی می برد . غرق شدگان دست و پا می زدند . کوئی کسی را بكد می طلبیدند باری نیم ساعت پرده را تهاشا کردم آنگاه بیرون آمده بکار وانسرائی که در آن منزل داشتم رفتم . مادر هیچك از این سخنان را باور نکرد و به سر خود كفت آری رسم روزكا این است كه انسان فرزند بزاید و او را با خون دل بزرگ كند تامورد استهزاء وی گردد مگر طهران شهرجنیان است كه چنین چیز ها در آن وجود داشته باشد

زن كه خدا هر روز بكفتن حكایت با شرح رسم وعادتني دختر را سرگرم می ساخت .

فاطمه و زهرا در هفته یکی دو بار بدیدن دختر می آمدند روزی فاطمه رجبور را كفت : خداوند مهربان را شكر می گویم كه باشنای شما بر من منت نهاد و امیدوارم كه دوستی ما جاوید و همیشه باشد . بهترین موقع زندگانی من همین چند ساعتی است كه با هم می نشینم و سخن میگوئیم . من این كونه صحبت های دوستانه بسیار خواهانم . آرزوی من آنست كه دوستان را در گرد هم جمع آیند و بگفتاریكدیگر خرسند و دلشاد گردند

باری اکنون که بهودی یافته اید باید بیشتر بایکدیگر رفت و آمد داشته باشیم. در خانه ما کتابهای خوبی هست و میتوانید هر یک را که مایل باشید بخوانید. عزیزم دیروز اسم ترا برسدیم ولی فراموش کردم اکنون باز گوی تا بعد از این مانند دوستان یکدیگر را بنام بخوانیم.

رنجور در جواب گفت: زهی نیکبختی که عمر من با چون شما کسی بگذرد چنانکه گفتید من نیز خواهان محافل انس و عاشق دیدار دوستانم. میخواهید اسم مرا بدانید؟ گویا امضاء نامه مرا که دیروز فرستادم نتوانسته اید بخوانید آنجا پروین امضاء کرده بودم. فاطمه پروین را در آغوش کشید. این دو دختر بروی یکدیگر بوسهای شوق و شغف زدند آنگاه بیاغ رفتند و زیر سایه درختها با یکدیگر سخن میگفتند.

دوستی فاطمه و پروین روز بروز فزونی می یافت چنانکه گاهی پروین بپادر فاطمه کاغذ مینوشت که اجازه دهد فاطمه شب نزد او بماند. مادر پروین هم با خوشخوئی و خوشرفتاری همسایگان را شیفته خود ساخته بود چنانکه هر روز بدیدن او میآمدند. یکی از اینها زنی شصت ساله بود که بشیرین سخنی شهرت داشت برای دختران سخنان نیکو میگفت و ایشانرا بتفرج و گردش تشویق می کرد.

شبی آنها را بتجلس عروسی میدرد، روزی آنها را بدیدن امانزاده ها راهنما می شد. شبها هنگامی که مهتاب بر گدازه و دشت میتابید نیز بگردش میرفتند. شبی از شبها پروین و فاطمه و زهرا و مادران و خدمتکاران آنها برای تماشای صحرا رفتند. در آنجا بیشتر آشنایان خود را یافتند. همه در کنار جویباری

کردم نشسته آن منظره شورانگیز را نگاه میکردند. فاطمه و پروین نیز تماشاگر آن عرصه دلفریب بودند.

ماه میتابید. کوه های بلند. تپه های پست. دره های سبز و خرم. در ختان بزرگ و درم هم روشن و زیبا بود. اگر گاهی خودرو از جایی سر بدر کرده یا کلی خوشبو از گوشه نمایان گشته از تابش ماه بهره یافته بود. باد میوزید. بوی گل میآورد و بر روی آب که آئینه وار عکس زمین و آسمانرا نمایان می ساخت چین و شکنی پدید میبرد.

مرغ شب میخواند و با آواز های روح بخش زنك غم از دل شنندگان میزدود. خداوند چه نیكو شی بود! پروین با انگشت خویش ماه و ستارگان بیرنگ را نشان میداد و با فاطمه میگفت عزیزم بخداوند کاری که ماه و خورشید آفریده و بمرغ سخنوری آموخته دیگر شهر را دوست نمی دارم.

زیرا يك شب در صحرا بودن و بروشنائی ماه نگرستن و بادوستان یکدل سخن گفتن و از ایشان داستان مهر و محبت شنیدن يك عمر زندگانی شهر ارزش دارد...

در این میان گروهی از زنان ده آمدند و بر روی سبزه ها نشستند جوانی نوزده ساله همراه داشتند. زنان از او درخواست کردند که بنشیند و کودکان را سرگرم سازد جوان چنین کرد. بدرختی تکیه نمود آنگاه بی خود را از جیب بیرون آورد و بنواختن پرداخت. دختران و پسران خردسال ده بر روی سبزه ها و کله ها رقصیدن گرفتند. مادران و خواهران آنها تماشای ایشان لذت می بردند و می خندیدند. چون ساعتی برقصیدن و خندیدن گذشت

جوان فی زن راه خود گرفت و برفت زهای ده نیز يك يك و دو دو بخانههای خود رفتند .

ماهر و هم آن شب بصحرا آمده بود . چون فاطمه و پروین را دید پیش آمده سلامی کرد و گفت گمان دارم امشب از این گردش لذت برده اید . زیرا میدانم که شهرها اینگونه شبها را کمتر دیده اند چند سال پیش هم جوانی از طهران به دماوند آمده بود او نیز مانند شما عاشق تماشای دشت و صحرا بود . بیشتر تنها در کوه و دشت میگشت و شب و روز خود را بدیدن منظرهای دلفریب دماوند میگذراند . اما افسوس و هزار افسوس که پس از چندین روز بیماری جهان را بدرود گفت و راه سرای دیگر گرفت . هنگامی که میرد وصیت کرد که بر قبرش بفارسی چیزی نویسند من اکنون آن عبارت را فراموش کرده ام ولی میدانم که همه ساکنان ده آنرا خواندند و با آنکه فارسی بود معنی آنرا ندانستند . خداوند او را بیامرزد که جوانی باك سرشت و نیکو رفتار بود . اهل ده او را می پرستیدند زیرا کسی را آزار نمیرساند و نمیتوانست بناتوانان کمک میکرد . اگر پیری از با در آمده میدید که توبه پرست گرفته و از کوه برمبگردد دربار بردن با او همراهی می کرد و اگر زنی را می نگرست که با بچههای خود از چشمه باز کشته طفلی در بغل و کوزه آب بر دوش دارد ویرا کمک می نمود و کوزه را بخانه میرساند

فاطمه پروین هنگامی کرد و گفت چگونه ممکن است آنچه بفارسی برقبری نویسند خوانده نشود . بهتر آنست که فردا برسر این قبر رویم شاید چیزی معلوم کنیم . پروین که دختری کجکاو بود باین امر رضا داد

خانه خدا

— ۴ —

صبح که بروی از خواب برخاست آنچه در باب قبر امروز از ماهر و شنیده بود بامادر گفتم و از او درخواست نمود که ویرا اجازه دهد تا بدیدن آن قبر رود. مادر جواب داد که من خود نیز خواهم آمد. بروی بآمدن مادر خوشحال شد و برای فاطمه پیغام داد که امروز بدیدن قبر خواهیم رفت ناچار از آمدن کوتاهی نخواهید کرد.

عصر پس از آنکه زیر درخت چای خوردند حاضران که فاطمه، زهرا مادر ایشان و بروی و مادرش و خدمتکارش و ماهر و با مادرش بودند بیرون رفتند.

آفتاب زرد رنگ دماوند را منظره غم انگیزی ساخته بود. هنگامی که گروه دختران و زنان بصحرا رسیدند دیگر آفتاب رنگی نداشت. نسیم ملایمی موزید و گلهای صحرایی را که بر روی قبرها شکفته بود میلرزاند. ماهر در پیش میرفت چون کمی راه پیمودند ماهر در جایی بایستاد. درخت کهن سالی بر کنار جویباری پیاپیستاده و باشاخ و برگ خویش باندازه که جوانی در خواب جاودانی بیارمد سایه افکنده بود در آنجا همه نشستند و فاتحه خواندند آنگاه بروی و

فاطمه خاکها را از روی سنگ پاک نمودند در این هنگام دلها می طپید و چشمها بی تاب میگرد زیرا میخواستند هر چه زود تر این عبارت فارسی که معنایش معلوم نبود بخوانند و بدانند

۱ گمان میکردند کلمات عجیب و غریبی بر سنگ نقش بسته یا از زبان پارسیان قدیم بر قبر چیزی نوشته اند. هر کسی

طنی داشت . یکی ندیده و بخوانده از فهم عبارت نا امید بود . دیگری میخواست آن را بخواند نادر یافتن معنی آن شیرین کاری کند آری همه خواستار دیدن آن بودند : سرها یکباره بسمت قبر فرود آمد . چشمها بیک جا متوجه شد قلبها يك طور طپیدن گرفت اما بر هتك قبر جز يك جمله ساده که کلمات آن را كودك شش ساله نیز میدانند چیزی نبود . خواننده این کتاب نیز می خواهد از آن آگاه گردد . . . بر آن نوشته بودند : « زندگانی من در خانه خداست »

فاطمه بیروین نگاهی شکفت آمیز نمود . آنگاه با حاضران گفت :

حقیقه برای این عبارت معنائی نمی توان یافت . بیروین اظهار داشت : شاید این عبارت بحساب ایجاد معنائی داشته باشد فی الجمله هر کس چیزی میگفت و زنان که در اینگونه موضوعها بر کوفی میکنند برای آن تعبیر ها و تفسیر ها قائل می شدند ولی هیچیک بنظر درست نمی آمد . فاطمه و بیروین در دریای اندیشه و تفکر غرق بودند . در این باب باهم چیز ها میگفتند . نیم ساعت از شب گذشته بخانه آمدند مدتی در اطاق بیروین راجع بآنچه که بر قبر خوانده بودند صحبت داشتند بالاخره همه رفتند و بیروین که از شدت فکر و خیال خسته بود کمی غذا خورده خوابید .

چون چند روز بگذشت و برای عبارت قبر معنائی پیدا نشد روزی که فاطمه و زهرا نزد بیروین بودند ماهر و گفت : « خوبست فاطمه معنی این عبارت را از پدر خویش پیرسد از آنکه کمان میبرم شما را یارای آن نیست که این معنی

درك كيد زيرا با آنكه دماوند دهی بیش نیست باز در ان اشخاص با علم و زحمت كشيده هست كه در اين مدت نتوانسته اند برای عبارت قبر معنائی يابند . شايد پدر شما اين كار بتواند . »
فاطمه پروين وعده داد كه در اين باب از پدر خوش استمداد نمايد

فردای آروز فاطمه نزد پروين آمد و اظهار داشت كه ديروز عبارت مزبور را برای پدرم خواندم او نيز معنای آنرا نتوانست فهميد . ولی گفت بايد چند روزی در آن تفكر نمود شايد چیزی بدست آيد پروين و فاطمه هيچگاه از اين خيال فارغ نبودند و روزی نمی گذشت كه ميان صحبت های ايشان از عبارت : « زندگانی من در خانه خدا است . » چیزی ببيان نبايد .

شبی پدر فاطمه دختر خویش را خواست و گفت : « ای جان پدر از وقتی كه آن عبارت مرموز را بمن گفتي تا كنون در اين خيال بودم كه شايد برای آن معنای يابم امروز وقتی كه در باغ گردش ميكردم بنظرم آمد كه مقصود از اين عبارت آنست كه شرح زندگانی صاحب قبر در مسجد پنهان و مستور می باشد . گویا صاحب قبر کسی نداشته كه شرح سرگذشت خود را بوی سيارد و شايد بجهانی نخواسته است آنرا بدماوندیان دهد . از اينرو آنرا در مسجد نهفته است تا اگر کسی از عبارت قبر چیزی درك كند آنرا بدست آورد . ولی بدیهی است آنچه ميكويم كمانی بیش نیست . لکنون بايد برای جستجوی مسجد چاره انديشيد و بی شك اگر سرگذشت چنین شخصی بدست آيد خواندن آن است . »

فاطمه از این خبر بسی شادمان گشت . در انتظار صبح نمی خواهید تا هرچه زودتر دوست خود یروین را نیز از آن مطلع سازد . چون خورشید برآمد فاطمه نان و چای خورده و نخورده نزد یروین رفت و گفت : عزیزم مرزگانی بدم که پدرم برای عبارت مرموز معنایی یافته است . یروین باشتاب تمام پرسید : آن معنی کدام است ؟ فاطمه جواب داد : پدرم میگوید صاحب قبر سرگذشت خویش را نوشته و در مسجد پنهان ساخته و برای آنکه با کنایه این مطلب را بیان نماید وصیت کرده است که آن عبارت مرموز را بر قبرش بنویسند . یروین اندکی تفکر نموده آنگاه گفت : راستی همین است و اگر پدرت در این باب یقین ندارد این مطلب را من چنان مسلم میبالم که بصحت آن سوگند یاد میکنم . فاطمه اظهار داشت : اکنون باید دامن همت بر کمر زد و در جستجوی این کتاب از یانشتست . هنگامی که فاطمه با یروین سخن میگفت ماهر و از در درآمد یروین آنچه را که از دوست خود شنیده بود با او در میان نهاد و دو پایان سخنان خویش گفت اکنون در فکر آنیم که چگونه مسجد را جستجو کنیم . ماهر و اظهار داشت که این کار بسی آسان است پدرم با متولی آشناست من از او درخواست میکنم که وسیله جستجوی ما را فراهم آورد . ولی کسی نباید از این واقعه خبردار شود زیرا گمان خواهند برد که در مسجد گنجی نهفته است . فاطمه و یروین گفتنهای ماهر و را پسندیدند .

عصر فردای آن روز یروین با مادر خود بمنزل فاطمه رفت . ماهر و نیز با مادر خویش آمد . از عبارت مرموز سنک

قبر و معنای که پدر فاطمه برای آن پیدا کرده بود گفتگو می شد. هر کس را عقیده بود. یکی آنرا درست می پنداشت دیگری دز آن شك داشت.

مدتی بسخن گفتن گذشت آنگاه زن و دختران برخاستند و بصحرا رفتند و تا دو ساعت از شب گذشته بتفرج پرداختند پس هر کس راه خانه خویش گرفت و برفت. سه روز دیگر ماهرو نزد پروین آمد و گفت پدرم چون گفتهای مرا شنید گفت باور ندارم معنای این عبارت چنین باشد از آنکه بسیاری آنرا خواندند و فهمیدن نتوانستند. اما اکنون که شما خواهان جستجوئید من متولی را دیده اجازه خواهم گرفت. شب بعد که بخانه آمد مرا نزد خود خواند

و گفت من آن مطلب را با متولی در میان نهادم او نیز باور نکرد و **اول باین کار رضا نمیداد چون گوشه اسکناس دو تومانی را دید نرم شد و گفت روزيك** شنبه برای این کار مسجد بیایند و من نیز کسی میگذارم تا با ایشان در جستجو کمک و همراهی کند. پروین خدمتکار را نزد خویش خواند و آنچه را که از ماهرو شنیده بود برای فاطمه پیغام داد. فاطمه به خدمتکار گفت پروین را سلام برسان و باز گوی که من امروز از آمدن معذورم از آنکه زهرای کمی کسالت دارد ولی خود را برای روز یکشنبه آماده و مهیا خواهم ساخت. پروین و فاطمه در انتظار روز یکشنبه بکارهای روزانه پرداختند. فاطمه خواهر خویش را پرستاری مینمود. پروین هم صبحها بدوختن توری و عصرها بخواندن کتاب سرگرم بود. بالاخره روز یکشنبه فرا رسید. پروین با مادر خود بمنزل فاطمه رفت

ماهر و نیز یانجا آمد . زهرا گمی بهبودی یافته بود . همه با هم سه ساعت و نیم نظهر مانده بطرف جامع دماوند رفتند . حسن نوکر بروین با محمد نامی که متولی برای همراهی فرستاده بود نیز آمدند . جامع دماوند یادگار عهد قدیم است . اگر چه بانی آن را

نیتوان معین کرد ولی چون در زمان شاه اسماعیل صفوی یعنی چهار قرن پیش تعبیر یافته است در قدمت آن جای شك و تردید نمی ماند . دماوندیان هنوز لوحی را که بموجب مفاد آن شاه عباس دماوند را از دادن مالیات معاف ساخته برای دلخوشی خود بردیوار مسجد حفظ کرده اند .

اما امین مالیه مانند شاخ شمشاد برابر آنان راه می رود و بزرگی میفروشد دماوندی کمتر باین مسجد می آید و کسانی که بدماوند رفته اند میدانند که هیچ گاه در آن کسی نیست گروه زنان بمسجد نزدیک شدند . نخست لوحی را که بر دیوار نصب بود خواندند . آنکاه در تخته نیم باز را کشودند و داخل مسجد شدند و یکسر بشیستان رفتند . کهنه حصیری بر شیستان افکنده و در وسط آن زیلوی باره کسترده بود . بلندی وضحات دیوار ها وضع غم انگیز محراب ، شکستی که در گنبد مسجد نمودار بود . در دل ناظران چندان تاثیر نمود که تا مدتی خاموشی نهالایان را بر سکوت مطلق مسجد افزود .

بروین گفت : « خداوند چه غمناک جانی است »

این صدا در خانه خدا طنین انداز شد گوئی در و دیوار آن با بروین همزمان بودند که همه یکبار گفتند :

خداوند چه غمناک جانی است — این صدا ها

لحظه در هوا ماند آنکاه چون امید های روزگار جوان در دریای نیستی نا بدید گردید .

فاطمه گفت هر چه زود تر دست بکار زنیم که وقت م
گذرد . هر کس بگوشه رفت پار های قرآن را گرد آوردند
يك يك جستجو کردند . زیلوها و حصیر ها را بر چندند
در هر گوشه و کناری که گمان می بردند چنین چیزی یافتند
تفحص نمودند چیزی نیافتند . یکبار دیگر نیز شبستان را گرد
کردند باز چیزی بدست نیامد . ماهرو گفت در این جا زیر زمی
هم هست و شاید مقصود ما در آن نهفته باشد بزی زمین را
بیم ناك جائی بود که جز پارهای قرآن و کتاب دعا چیزی
زمینش یافت نمی شد . بر دیوار ها یاد کاریهای کسانی بود
که بدیدن این مکان آمده بودند . باری زیر زمین را
چنانکه باید جستجو کردند و مطلوب خود را نیافتند . عرق نام
بر پیشانی جستجو کنندگان هویدا گشت . نیم ساعت از
گذشت . فاطمه پروین را گفت : دیگر جستجو کردن
ندارد . باید راه خانه خود را بیش گیریم . زنان و دخ
خسته و کوفته بخانههای خود رفتند و غذا خورده کمی آرام
بدر فاطمه برسید : آیا چیزی یافتید ؟

فاطمه جواب داد : همه جا گشتیم ، شبستان
و رو کردیم آنچه نیافتیم همان بود که می خواستیم
بدر اظهار داشت : من بانو گفتم که در صحت آن
اندیشیده ام یقین ندارم و شاید معنائی جز این داشته باشد .
فاطمه جواب داد : پروین را عقیده آنست که
معنائی که شما یافته اید مقصود اصلی صاحب قبر است . و ا
است که دیگری بیش از ما این مطلب را درك کرده و
را یافته است .

روز سه شنبه فاطمه نزد پروین رفت او را افسرده دید
 سبب پرسید پروین در جواب گفت من با خود می اندیشیدم که
 چنین کفای بی پیدا میکنیم و چند روزی بخواندن آن مشغول
 میشویم . ولی افسوس که فکر ها و خیالها . زحمتهای مشتقتهای به
 هدر رفت و چیزی بدست نیامد . فاطمه او را بسخنان دیو بکر
 سرگرم ساخت . هنگام عصر با یکدیگر در باغ بگردش
 پرداختند و از اوضاع زندگانی ده با یکدیگر صحبت میکردند
 یکی دو هفته چنین گذشت روزی که ماهرو نزد پروین بود
 فاطمه وارد شد دوست خویش را خرسند یافت پرسید مگر تازه
 چیزی اندیشیده پروین گفت آری آبا یاد داری که آن روز
 همه را تفحص کردیم . از زیر زمین و شبستان جایی نماند که
 دو بار آن را جستجو نکردیم اما خوب بخاطر دارم روی
 تیر های مسجد را که میان ستون ها واقع است ندیدیم . کمان
 داره مطلوب ما در آنجا است .

فاطمه در بحر اندیشه فرو رفت ماهرو غرق دریای خیال
 شد . و سوسه این سه دختر را پریشان خاطر ساخته بود . باری
 پروین کنجکاو گفت قسم بخدا که باید اگر برای تسکین قلب
 هم باشد یکدفعه دیگر بمسجد برویم اگر چیزی نیافتیم دیگر بشیمان
 نخواهیم شد و نخواهیم گفت که ایکاش فلان جا را نیز دیده بودیم
 فاطمه و ماهرو گفته پروین را پسندیدند و مصمم شدند روز دیگری
 برای جستجو بجامع دماوند روند . ماهرو وسیله این کار را
 فراهم آورد .

روز شنبه که درست تاریخ آنرا نیدانم بجامع دماوند
 رفتند فاطمه ، پروین ، مادرش ، ماهرو و حسن در مسجد جمع آمدند

اول زیر زمین را درست جستجو کردند آنگاه شبستان را تفحص نمودند چیزی نیافتند ناامید و محزون شدند سخن گفتن نمیتوانستند پای ایشان در راه رفتن سستی میکرد روح نشاط و شادمانی ایشان مرده بود زردبان آوردند تاثیر هائی را که بین ستون های شبستان است نگاه کنند.

حسن بر زردبان بالا رفت و چیزی نیافت. پروین هم چنین کرد و از یافتن کتاب ناامید گردید. دختران ایستادند و دیوار و از یکدیگر را نگاه میکردند. نمی خندیدند و سخن نمیکفتند. بر حرکت بودند و در چشم ایشان اثر یأس جلوه داشت کوئی میخواستند فریاد کنند. واشک بریزند راستی ناامیدی انسان را بیچاره میسازد. دیوار های مسجد هم بپا ایستاده منتظر بودند که دختران چیزی گویند و آنها تکرار نمایند

پروین بدر و دیوار جامع دماوند نظری انداخت. با چشم از آنها سؤال میکرد. میرسید: «ای خشت و گلی که چندین صد سال در این جا مانده و باین خاموشی و تنهایی خو گرفته اید آیا میتوانید ما را از دریای حیرت بیرون آورید و با ما کلمه چند سخن گوئید؟ از کسانی که باین مسجد آمده اند چه خبر دارید؟ آیا با همه یک نوع صحبت میکردید؟ در جواب تیره بختان چه می گفتید؟ آیا سخن ایشانرا تکرار میکردید یا از آنها دلجوئی مینمودید؟ میگویند مرگ تنها برای انسان است. پس چرا در شما نیز شکستگی و ویرانی میابم. گویا شما هم از دیدن سختی ها و ظلمها خسته شده اید و میخواهید از هم بگسلید.»

بروین نگاه میکرد و اینگونه در دل خود با مسجد سخن میگفت ولی چون بیاد کتاب افتاد نا شکلیا شد و گفت ، « کتاب کجاست ؟ » دیوار های مسجد هم جز این چیزی نگفتند و دو باره خاموش شدند ، گویا آنها نیز از آن خبری نداشتند . آری سنك و خاك را باین كار ها چكاراست ، انسان است که گنجگاو میباشد بشر است که دوستار آگاهی و دانش است . . . خواستند زردبان را بردارند . فاطمه پیش آمد و با ترس و لرز بالای آن رفت سقف ، محراب ، دیوار ها ، در ها ، ستون ها ، صندوقهائی که جای پاره های قرآن بوده همه را نگاهی کرد جز خاموشی ، یزبانی و شکستگی چیزی نیافت . چنان ناامید شد که زمانی بی فکر و بی حرکت چشمها را به طاق مسجد دوخت . کوئی از آن كك می طلبید . خواست پائین آید دو باره چشمانش بتیر های میان ستونها متوجه گشت رنگ رخسارش سرخ گردید .

لرزه بر اندامش افتاد . چشمانش درخشید . قلبش طپید فریادی کرد تنها فاطمه فریاد نکرد ، دیوار ها ، در ها ، سقف و محراب هم با او همزمان شدند و گفتند « کتاب را یافتیم » بروین دوید . فاطمه پائین آمد . حسن بالا رفت و کتاب را که فاطمه یافته بود بدست بروین داد .

با دستمال کرد و خاك از رویش پاك کردند و آنرا باز نمودند دوسه خط از دیباچه آن خواندند و دریافتند که مقصود خود را یافته اند

حسن زردبان را برجایش نهاد و دنبال کار خود رفت همه ییاع بروین آمدند . فاطمه خدمتکار بروین را بیاغ خود فرستاد تا پدر و مادرش را از یافتن کتاب آگاه سازد

دختران چنان شاد بودند که گویی گنج بی باهایی یافته اند
راستی انسان بجه چیزها شاد میشود . مگر در کتابی که یکنفر
تیره بخت بیچاره نا توان بنویسد چه میتوان یافت

چنین کتابی را چگونه میخوانند ؟ یکی میگفت هر يك از ما
آزما پنج شب نزد خود نگاهدارد دیگری عقیده داشت که هر کدام
سه شبه کتاب را بخواند و بدیگری بسپارد . پروین گفت خوبست
شبها همه در مکانی جمع شویم و هر يك از ما فصلی بخواند دیگران
كوش فرا دارند . همه رای پروین را پسندیدند و گفتند چنین
خواهیم کرد

در این میان مهین بانومادر فاطمه وارد شد و گفت پدر
فاطمه میخواهد این کتاب را ببیند پروین کتاب را بحسن داد
تا نزد او برد پدر فاطمه کتاب را گرفته تماشا کرد و گفت
اکنون که این کتاب را یافته اند چگونه خواهند خواند ؟
حسن جواب داد هر کس را عقیده بود ولی همه بر آن
متفق شدند که بمقیده پروین کار کنند یعنی هر شب در مکانی
گرد آیند و فصلی از آن را یکی از حاضران بخواند . پدر
فاطمه نیز این رای را پسندید و گفت من نیز خود فصلی از آن را
خواهم خواند



دیباچه

- ۵ -

شب نخستین نوت پروین بود . چون خورشید غروب کرد و دماوند در تاریکی فرو رفت همه در اطاقی گردآمدند و سرا پا گوش شدند تا به یینند پروین چه میخواند .

مهرین بانو ، فاطمه ، زهرا پدر آن ها ، زن که خدا ، ماهرو ، مادر پروین ، احمد ، برادر فاطمه و خدا متکبران حاضران آن مجلس انس بودند . پروین پیش از آنکه چیزی بخواند چنین گفت : « بیکفتگو است که هنگام خواندن سخن گفتن با یکدیگر و پرسیدن مطلبی از خواننده لطف معنی و عبارت را از میان می برد پس بهتر آن است که همه با گوش دل بشنوند و سخن نگویند و از این گذشته هر کس قسمتی از این کتاب را خواهد خواند اگر هنگامی که دیگری میخواند گوش فرا ندارد دیگران نیز چنین خواهند کرد » حاضران که مشتاق شنیدن مطالب کتاب بودند سوگند یاد نمودند که بر خلاف نظم و ترتیب کاری نکنند . پروین کتاب را باز کرد . هر کس کهای داشت . گوشها آماده شنیدن شد چشمها بدهان پروین متوجه گشت . دستها و پاها از حرکت افتاد قلبها طپید پروین چنین خواند

« دیباچه »

بسم الله الرحمن الرحيم

ای کلمات و الفاظی که بر روی کاغذ نقش بسته و در این کتاب پریشان گرد آمده اید سنگین دلی و بیرحمی از که آموخته اید ؟ شرح روز های کامرانی و ایام تیره زندگانی من برای شما یکسان بود . هنگام اندوهگینی و گمراهی من

چیزی نمی گفتم . در غم و اندوه من شرکت نمی جستند ، مگر نه شما مظهر اندیشه های گوناگون منید ؟ پس چرا سخن نمی گوئید و روزهای را که چون باد از برابر چشم گذشته است بیاد من نمی آورید . ایکاش زبان داشتید و می توانستید احساسات و عواطف نویسنده خود را بیان کنید ! خاموشی گزیده اید . و سخن نمی گوئید بچه منازید ؟ آیا بآن مفرورید که زندگانی جنبنده را در بر دارید یا آثار افکار پریشانی را با خود نگاه داشته اید ؟ زهی عجب و غرور ! مگر نمی دانید که کیتی عباسها و نادرها را نیست و نابود ساخته و نامهای کرانه ها و کتابهای بزرگ را با آب معو و فناء شسته است شاید دست روزگار هر ورق این کتاب را که اکنون جایگاه شماست بگوشه برد و این جمع را بریشان سازد و هر قطعه آن که ممکن است شرح زندگانی يك روز یا يك سال من باشد بدست هر کس و نا کس افتد

ای نقشهای بدیع که دست در آغوش هم کرده و از دردهای دل من فارغ و آسوده نشسته اید چنانید که گویا مرا نمی شناسید اما این تیره بخت جان سخت را با شما آشنائی هاست . آیا چگونگی پیدایش خود را میدانید ؟ چشم بر هم مینهدم و در دریای نیستی با چشم و دل شما را نگاه میکردم ، آن نگاه دیده می کشودم ، برگزیده های خود را يك يك پهلوی هم می نشاندم چون درست می نکرستم نمونه از یادگاری های جوانی و خلاصه از داستان عشق و مهربانی را بر صفحه کاغذ مباقم شما بعد آن کلمات و الفاظی که بدوستی برگزیدم و هم شما هستید که امروز این کوه بیوفائی و سنگین دلی نشان می دهد

میدانید که انسان بیچاره عادت های نگفتنی دارد، خوشتن را بیشتر از همه چیز میپرستد. اگر شرح زندگانی خود را روز بروز بنویسد، با آنکه يك يك جل را از ... دارد باز می خواهد نوشته های خود را بخواند من نیز یکبار شما را خواندم و گفتم اکنون اگر برده فراموشی این نامه را از چشم ها پنهان سازد و اگر گردش زمانه این اوراق مشوش را بیاد نیستی دهد، لافل یکنفر یعنی يك حيوان مفرور که خود را انسان مینامد و يك بیچاره دست و پا بسته که گرفتار کشاکش دهر است آنرا از مقابل چشم گذرانده است.

اما افسوس و هزار افسوس که جز شما ای کلمات و الفاظ بیوفا کسی را ندارم که برای خواننده دیگری پیغام فرستم. گفته های انسانی مانند ناله جویباران و آواز پرندگان در اقیانوس فراموشی نابود میشود. در دنیا چیزی نمیتوان یافت که ناچیز ترین نشان زندگانی را با خود نگاه دارد. باغها و بوستانها، قصرها و خانه ها ویرانه میشوند. فرزندان و خویشاوندان. دوستان و آشنایان يك يك در آغوش خاك میخوانند. باز اگر چیزی بر جای ماند همین نقشهای کاغذ است که از زبان نویسنده سخن میگوید. من نیز که چاره جز این ندارم بهمراهی شما با خواننده این نامه صحبت میکنم.

خواننده عزیز من ترا نمیشناسم و نمیدانم کدام اتفاق آسمان ترا بقبر من راهبری کرده است. هنگام زندگانی وصیت کرده ام بر قبرم بفارسی چیزی نویسد. ناچار آن کلمات را خوانده که اکنون باین کتاب نگاه میکنی. ترا بسی هوشمند

و کنجکاو آفریده اند. نمیدانم چه وقت بر خاک من قدم گذاشته و
 بجه قصدی این کار کرده ای که هنوز بر روی
 زمین راه میروی و از پرتو خورشید لذت میبری
 و زیر آسمان کبود تماشاگر معرکه جهانی از آن
 گوشهٔ خاک که آسایشگاه همیشگی و خوابگاه جاودانی
 من است نظر دریغ مدار. آنجا نه تنها مدفن جسمی بل
 روح است. آنجا مکانی است که آرزوها و امیدها، اندیشه‌ها
 و هوسها یکسر بدریای نیستی فرو رفته است

هنگامی که یارای سخن گفتن داشتم گفته ام مرا در
 جایی بخاک بسپارند که باد های بهاری از آن بگذرد و نسیم
 صبحگاهی هر روزه بوی گل آورد. وصیت کرده ام مرا زیر
 درختی دفن کنند تا مرغهای شبانه بر آن آشیان سازند و به
 امیدها و آرزوهائی که با خود بگور برده ام ناله کنند.

ای خوانندهٔ گرامی میدانی که بشر خودخواه
و موهوم پرست است. دوست میدارد که مرده او را
 نیز احترام کنند و مدفن او سر سبز و خرم باشد اما اگر
 آرزوهای واپسین من انجام نیابد. آنگاه مانند ذهقانی که از
 رنج زندگانی خلاص میگردد و یا چون سربازی که در خاک
 خون میفلطد و جان میسپارد و یا غریبی که در آب دست و پا
 میزند تا بیجان میشود يك باره از یاد میروم و هیچ کس را از
 مکانی که در آن خفته ام آگاهی نخواهد بود.

اکنون که با نوك هفتم شرح درد و الم خود را می
 نگارم در اطاقی نشسته و گاهی بمنظرهٔ غم انگیز دماوند نگاهی
 می کنم و آهی میکشم. تا آنجا رنجور و نا توانم که جنیدن

نمی توانم . پیر زنی که برستار منست وسایل زندگانی مرا مهیا می سازد . اگر کتابی را که در دست داری بخوانی در می یابی که چگونه روزگار مرا باینجا آورد و دامنگیر ساخت . آری مرگ بخواست خداست ولی من دیگر امید باز گشت بظهران ندارم و میدانم که خاک دماوند مرا در آغوش خود جای خواهد داد . می دانم که هنگام خزان یعنی زمانی که کلهای بمبیرند و مرغها خاموشی میگزینند من نیز بی جان و بی زبان میشوم .

عمر تابستان بیابان رسیده ، باد های خزان برك های سبز را زرد کرده و طراوت گلستان و بوستان را از میان برده است . کسانی که از شهر بدیدن منظره های زیبای دماوند آمده بودند بمساکن خود باز گشته اند . برندگان که بر شاخ درختان می پریدند و با آواز جان کداز دلهای دردمند را خون می کردند دیگر از آشیان بیرون نمی آیند و خوانندگی نمی کنند .
رقصهای شبانه که در روشنائی ماه دختران ده را سرگرم میساخت تمام شده است . در همه چیز دماوند تغییر و تبدیل روی نموده . تنها جویبار است که راه همیشگی خویش را دنبال میکند و برای خود میخواند و گاهی بر کهای کل را که باد ها بر روی آن می افکند با خود میبرد کسی نمیداند کجا میرود و کلهای باد آورد را در کدام گوشه بیابان بر زمین میکندارد .
اما کهن دارم جویبار را نیز کرانه و حدی است آری جویبار هم مانند زندگانی انتهائی دارد گویا پس از آنکه مدتی با سنگها و سنگریز ها نبرد کرد چنان ضعیف میشود که دیگر نالیدن هم نمیتواند

آنگاه هر لحظه از خود میکاهد بر باریکی و ناتوانی می افزاید . ببحرکت میماند . می ایستد . برگهای گلی که بر روی آنند مرك خود را با مرك جویبار می بینند . چاره ندارند با او پائین می آیند، جویبار جان می سپارد، میبرد، محو و ناپدید میگردد برگهای گل هم در گل فرو میروند

از پنجره اطاق میتوانم کوهها و دره ها را نگاه کنم هنگامی که هوا سرد است آنرا میندم و از پشت شیشه مبینم که بهر نسیمی هزاران هزار برگ زرد بر زمین می افتد . من خود را باین برگها تشبیه میکنم زرد و زار و ناتوان و بهارم ولی هنوز نسیمی که مرا از درخت زندگانی جدا سازد نوزیده است ایکاش جسد مرده من چون برگهای مرده و پژمرده باشد که باز تاملی یا باد بر روی زمین بگرداند و یا آب با خود بهرراه برد ولی درینا دریغ که چون مرده باشم هر چه زودتر در خاک پنهانم کنند و از روشنائی خورشید و ماه بی بهره ام سازند . ای نیک بخت یا تیره بختی که بخواندن این نامه غم انگیز اندوهگین گشته از تو انصاف می خواهم که آیا برای کسی که مرگ طبیعت را می بیند و خود را رنجور و ناتوان می یابد امید زندگانی بجای میماند ؟ به خدای زمین و آسمان که من دیگر خود را نخواهم فریفت و یکدله عازم مرگ خواهم بود

دست قضا و قدر این کتاب را بدست تو داد ولی بدان و آگاه باش که در آن کجنامه نخواهی یافت . سر کشت

دزدان دریائی داستان طراران و دورویان در این نامه نیست
 اگر می خواهی خود را بخواندن عجایب و غرایب یا حکایاتی
 که بیشتر بافسانه‌های جن و پری میبماند مشغول سازی کتاب‌های
 بسیاری هست برو و آن‌ها را بخوان و این زندگانی
 دو روزه را بی غم و اندوه پایان رسان اگر دوست
 میداری تاریخ پادشاهان و بزرگان را بدانی از جنگها و خونریزی
 ها، معاهد ها و قرار داد ها با خبر باشی نوشته های مورخان
 یا رساله‌های وقایع نگاران را مطالعه کن در کتابی که مقدمه آن
 را می خوانی هیچیک از این مطالب نیست . اما اگر از آن
 گروهی که شرح زندگانی يك دهقان را نیز اهمیت میدهند و
 سرگذشت يك سرباز گمنام را هم میخوانند و در دفتر عمر هر
 فردی از افراد بشر بچشم عبرت می نگرند باین کتاب نظری
 افکن . تا چار صفحات آن را بشماری و با انگشت خود روزها
 و شبهای عمر مرا زیرو رو میکنی . دقیقه نمی گذرد که صفحه
 آخرین را هم شمرده ای دوست تا شناسی بسی تند میروی ؟
 این مجموعه پریشان خلاصه يك عمر زحمت و مشقت و نمونه يك
 زندگانی رنج و محنت است .

هان بهوش باش ای خواننده گرامی که با انگشت اهمال و
 غفلت این نامه را پریشان تر نسازی و از هم نداری
 ایکاش میتوانستم با زبان قلم آنچه دیده یا شنیده و
 اندیشیده ام شرح دهم . اما انسان بیچاره در همه چیز ضعیف و
 ناتوان است هنوز برای بیان افکار و احساسات خود چنانکه
 باید الفاظ و کلماتی در دست ندارد . هنوز برای توصیف منظره
 ها و مجسم اندیشها هزاران هزار کتایه و استعاره بکار می برد .

چکند فلک زده را عاجز و قاصر آفریده اند منهم اکر چیزی نوشته ام یکی از هزار و نمونه از خروار است . خواننده باید آن را با دقت و باریک بینی مطالعه نماید . اکر چنین کند بحکم بشریت همان افکار و احساسات برابر او جلوه گر می شود آنگاه از پس پرده الفاظ و کلمات روزگار جوانی ، ایام کامرانی ، شبهای دوری و مهجوری ، اوقات تلخکامی و نا مرادی را تماشا میکند . آرزوها و امید های نویسنده از برابر چشمش میگذرد

ای که اند میخوانی و میگذری نه گمان بری که من مرده ام . این منم که با تو سخن میگویم . راستی زبان انسان با زبان قلم چه تفاوت دارد ؟

نوشتم و نیدانم چرا اینگونه نوشتم . دل خواننده هوشمندی را خون کردم شاید در دیدگانش اشکی آفریدم و پر رخسارش سرشکی دواندم . چکم ناچار بودم . آری از اندوهگینان شادمانی نخواهید و از دل شکستگان خرمی امید مدارید

آه که دیگر قدرت نوشتن ندارم . خداوند کارا چگونه ناتوان و درد مند گردیده ام . دماوند ای دماوند محنت خیر و غم انگیز چگونه در خاموشی و اندوه فرو رفته . خورشید ای چشمه روشنائی چه تند میروی . گویا میخواهی دماوند را در سیاهی فرو بری و نمیدانی کاشانه بیماری ، ناامیدی ، جوانی ، دل از دنیا شسته را نیز از پرتو خویش بی نصیب میسازی . ای باد خزاخی چرا میوزی و برکهای خشک را میبلرزانی . مگر ناله بیچارگان و امسردگان را دوست میداری . ای انگشتانی که

تا کنون همراهی میکردید و بخواهش من قلم را میفشردید و بر هر گوشه کاغذ آنرا هزار گونه میرقصانید چرا سستی میکنید . شگفت داستانی است . هیچ کس سخن نمیکوید . هیچ چیز جواب نمیدهد . . . چشم بر هم گذارم . شاید در عالم خیال ، روز های زندگانی خود را ببینم .

افسوس که خیال هم چون عمر از من گریزان است . بیایید ای آشنایان دوره زندگانی و با این تیره بختی که در جوان جان میسپارد وداع کنید گویا مرا نبشنا سید . چه بیوفای و نامهربانید . من شما را میشناسم و اکنون که میبیرم همه را بخدا می سپارم .

زندگانی ای مرگ آزادگان ! طهران ای مرکز نیکی ها و بدیهای ایران ! ایران ای گلستان جهان دماوند ای خوابگاه جاویدان من همه را

پروین باینجا که رسید دیگر چیزی نخواند . اشک در چشمان شنوندگان حلقه زده بود . کسی چیزی نمیکفت چون دقیقه چند بگذشت از پروین پرسیدند چرا نمیخوانی وی جواب داد دیگر چه بخوانم مقدمه کتاب انجام یافت .

فاطمه اظهار داشت که جله آخر تمام نشده گویا نویسنده برای نگارش نداشته است . زهرا گفت از این گذشته معلوم نیست که این مقدمه را در چه روز و چه تاریخ نوشته و چگونه کتاب را در مسجد گذاشته اند زیرا چنانکه از عبارات برمباید تادم واپسین کتاب نزد او بوده است .

پروین گفت چنانکه آشکار است سطرهای صفحه آخر بادیستی هست و ضعیف نگاشته شده . من گمان دارم که نویسنده

تا آنجا که توانائی داشته قلم را از دست نینداخته است. حاضران در دریای حیرت فرو رفته بودند. هر کس میخواست در چشم دیگران اثر این مقدمه را بخواند در این میان ماهر و آن بهت و سکوت را شکست و با پروین گفت راستی مرا از این دیباچه خوش نیامد.

کتاب های شیرینی هست که انسان را از خواندن آن ها نشاطی بسیار پیدا میشود. داستان دزدان و سرگذشت عیاران که بیشتر از زبان های فرنگی ترجمه شده است خوانده ام و با آنکه بیشتر مطالب آنرا که راجع بهادات و اخلاق فرنگیان است نمیفهمیدم و از تکرار اسامی فرنگی گاهی کسل میشدم باز بخواندن آنها میل میکنم.

فاطمه گفت ماهر و ای گرامی دوست من گاهی بسیار کودکانه و نسنجیده سخن میگوئی. عمر گرانبهاترین چیزهاست. آیا خلاف عقل نیست که انسان آنرا بخواندن داستان دزد ها و شگردد ها بگذراند.

یا بطالعه کتاب های عوام پسند سیرت و سریرت نیکوی خود را آنکه دار سازد. چنانکه اخلاق هر کس را میتوان از رفقا و دوستان او فهمید سرشت او را نیز از کتاب های که وی میخواند میتوان دانست. مردمان نیکو نهاد هرگز افسانه های ناپسند نمی خوانند و فرزندان و خویشاوندان خود را نیز بخواندن اینگونه نوشته ها سرزنش مینمایند زیرا کوچکترین زبان آنها آموختن راه دزدی و حيله یا دیگر کار های زشت و نکوهیده است.

ماهر و در اندیشه فرو رفت و پس از کمی تأمل گفت راستی چه خوب گفتی و مرا براه راست آوردی. آری ای عزیز بهتر

از جان دوستان یکدل و دوستاران مشفقند که
 رفیقان خود را از خواب جهل و نادانی بیدار میکنند .
 اما فاطمه ای مهربان دوست من بدان که مرا در خواندن آن
 گونه کتابها گناهی نبودن دهقان دختری بیش نیستم و اگر خواندن
 آموخته ام از آن است که عاشق و خواستار کتابم . بد بختانه بیشتر
 کتابهای که امروز در دست ماست همان حکایات و داستانهای
 است که اگر ضرری نداشته باشد دارای فایده هم نیست . فاطمه
 چیزی نگفت ولی از چهره او آثار تصدیق گفته های ماهر و
 هویدا بود .

حاضران آن مجلس انس درباره مقدمه کتاب گفتگوها
 کردند . زهرا گفت اگر تا صبح هم این کتاب خوانده شود من
 نخواهم خفت و با کوشش دل عبارات آنرا خواهم شنید زیرا از
 مقدمه آن دریافته ام که این کتاب با روح انسان سخن میگوید و
 عوالمی را که همه دارا هستیم و بیان آنها را نمیتوانیم يك
 يك بیاد میآورد . آری پروین عزیز باز بخوان تا ببینیم بر این اسیر
 خاک چه گذشته و بر این جوان ناکام چه آمده است

پدر زهرا رشته سخن او را بگست و گفت مگر نمیبینی
 که احوال پروین دیگرگون است . زهرا چگونه خود را باخته
 دیباچه را کوش میدهم ولی بانك خروس را نمیشنوی . نیمه سرزدیک
 است برخیزید تا برویم و اگر محالی دست دهد فرد اشب برای شنیدن
 جمع می شویم .

افسانه

حاضران بر آن متفق شدند که کتاب را به پروین بپسارند .

پروین چون این بدید سوگند یاد کرد که خود تنها بخواندن
آن نیردازد و تاهمه کرد نیابند آنرا باز نکند. همه رفتند و در آن
اطلاق جز بوی خوش گلها و سکوت شب چیزی بر جای نماند.

صبحگاه که پروین خورشید بدماوند روشنائی داد پروین
برخاست و در باغ کردشی کرد. گاهی گلهای نوشگفته رامی
چید و می بوئید و زمانی دامنه زیبای دماوند را که بنور آفتاب
روشن شده بود تماشا مینمود.

نسیم فرح انگیز صبح اندوه شبانه او را از میان برد
و در دل وی نشاطی پدید آورد. بی اختیار سوی اطلاق دوید،
دیوان غریز برداشت و یکسر بکنار جویباری که در باغ روان
بود رفت در آنجا بنشست و از گفته های حافظ شیراز این
دو بیت برخواند:

کلمذاری ز گلستان جهان ما را بس

زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس

بلب جوی نشین و گذر عمر ببین

کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

آواز پروین با ناله جویبار بهم آمیخت و قلیل مدتی
در فضای خوشبوی باغ پیچید آنگاه چون روزهای زندگانی
فال و معدوم کردید. پروین خاموش شد کتاب را برهم نهاد
و نگران منظره دلربای کوه کشت. اینجا سر شک شوق
با آواز سرور رقابت کرد از دیدگان آن ماهروی قطره
اشکی بر گونه دویده در جویبار فروچکید و با آن بهمایش دشت
و صحرا رفت. پروین چون بخود آمد در یافت که از عمر روز
ساعتی چند گذشته است. پیاخاست و نزد مادر رفت. مادر

باو گت ای دختر عزیز تا کون کجا بودی و چه کار میکردی ؟
 پروین جواب داد : « ای مادر مهربان صبح بود و
 خورشید تابان بود ، نسیم صبحگاهی میوزید و گلهای زیبا را
 میبرزانند دروغ آمدم که چنین موقعی در بستر بخوابم . برخاستم
 و رفتم و هم اکنون از کنار جویبار می آیم از کتاب عزیز
 کلماتی چند خواندم که هنوز بتأثیر کفهای لسان الغیب مدهوش و
 سر مستم . »

آن روز مادر و دختر تنها بودند کسی بدیدن ایشان
 نیامد و آنها نیز از بیغ قدم بیرون نگذاشتند - چون آفتاب
 غروب کرد شنوندگان يك يك کرد آمدند و همه در انتظار شنیدن
 کتابی که پروین مقدمه آن را خوانده بود نشستند . نخست از خوردنی
 هائی که آماده بود چیزی خوردند . آنگاه پروین کتاب را آورد
 فرار بر آن شد که ماهر و بخواند وی کتاب برداشت و خواندن
 آغاز نهاد در آن نوشته بود :

بنام خداوندگار مهربان

چگونه آغاز کنم کتابی را که در دفتر روزگار از من
 یادگار میماند ؟

نخست حوادث جانگداز را بنگارم یا بیش از همه شرح
 ایام خوشی و کامرانی را بنویسم ؟ گاه با خود میگویم چرا بنگارش
 و قایم غم انگیز دل خواننده را بدر آورم ولی خوب که مبادیشم
 میبینم جز ناهمواریهای گیتی چیزی ندیده ام . شبی را بی اندوه
 صبح ننموده و روزی را بانشاط بشب نرسانده ام .

عقل می گوید هان ای سنگین دل سبک منز چرا مینویسی
 چیزی را که نخوانند و اگر بخوانند اندوهگین کردند . اما دل ،

این دل خونین مرا بنوشتن تشویق میکند و میگوید بنویس که نوشت
های ترا خواننده بسیار هست .

دلدادگان و دردمندان کیتی با تو ممداستانند و در روی
زمین کیست که گرفتار بخت بد خویش نیست ؟ بس
بنویس و از نکارش روزهای تیره زندگانی شانه خالی ممکن
چنانکه افسانههای نشاط انگیز را خواهان بسیار هست ، شرح
فراق و داستان اشتیاق را نیز شیفته ها و فریفته ها توان یافت .
اسان سرشت عجیبی دارد . مکر ندیده که سرگذشتهای حزن آورا
چگونه مردمان مآل بند .

میخوانند و بر تیره بختی که از گرفتاری او خبر یافته اند
اشک میریزند . اما دانسته باش که تا کنون در اشتباه بوده . بشر
که بسته دام بلا است همیشه برای خود گریه میکند . چون شرح
واقعه غم انگیزی را بخواند بدبختیهای خویش را یاد میآورد و گریستن
آغاز می کند

باری آخر سخن دل پذیرفتم و بنکارش برداختم :

از هنگام کودکی درست چیزی بیاد ندارم جز نگاههای
مهر انگیز و سخنان محبت آمیز مادر خویش همه را فراموش کرده ام .
اما بی گفتگو در همان ایام نیز اوقات شادمانی و ساعات تلخکامی
داشته ام . آری گاهی میگریستم و زمانی میخندیدم . چنانکه
کوچکترین مایه نشاط مرا میخنداند ناچیز ترین سبب حزن هم باعث
گریستن من میشد .

ولی افسوس که هرچه بزرگتر شدم غم و اندوه عظیم گشت
و بر سرور و نشاط چیزی نیفزود . اکنون شبها و روزها اشک
می بارم ولی دیری است که لب را یک خنده باز ننموده ام .

راستی دایه هم داشتم که بیشتر دقایق شادی خود را با او بسر برده ام چگونه فراموش کنم شبهای را که در دامان او نخوشی گذرانده و بشنیدن داستانها و افسانههای او سرگرم بوده ام. کوباندیشهای کنونی برای آن حکایتها جانی نگذاشته است. اما هنوز افسانه میدانم و دوست میدارم که برسم یاد کار روزگار خردسالی آن را بنگارم :

شب بود ، شبی ییمنک و تاریک بود . برف می بارید و بام نیک بختان و سیاه روزان همه را سفید میکرد . من بسی شادمان بودم که در اطاق گرم جای گرفته و از سرمای زمستان گریخته ام دایه مهربان مرا بردامن گرفت و گفت ای عزیز بهتر از جان میخواهی برایت قصه بگویم جواب دادم آنچه میدانی باز گوی که من بشنیدن آن مشتاقم وی چنین گفت :

در روز های پیشین پادشاهی بود بزرگ و کاردان با تدبیر و کشورستان باندازه ایران را بزرگ کرد و چنان در راه خدمت بان کمر بست که او را کبیر یعنی پادشاه بزرگ نام کردند اسمش عباس بود . شاه عباس کبیر تنها مملکت گبری نیرداخت بلکه در مملکت داری هم چنانکه در کشورستانی میکوشید جدو جهد داشت و میخواست رعایای او در خوشی و کامرانی باشند . برای انجام این افکار بلند گماشته هایی بودند که او را از اوضاع ملک و ملت آگاه میساختند ولی پادشاه بزرگ بگفته ایشان اکتفا نمیکرد و خود باین کار می پرداخت . بلباس درویشی میان مردمان میرفت و از حال ایشان باخبر میشد .

روزی شاه عباس یکی از محرمان خود را بخواست و گفت چندی است که بگردش شبانه نرفته ام امشب اسباب کار را

مهیار کن تا خود با چشم خویش وضع بینوایان را بینم از آنکه شنیده ام در این روز ها عده تنگدستان فزونی یافته است . مخاطب شاه زمین خدمت بیوسید و در پی انجام فرمان از قصر بیرون رفت . نیمشب هنگامی که همه در بستر راحت بخواب رفته بودند در قصر باز شد محرم شاه اسم شب میگفت و از در بهای های قصر میگذشت تا با طاق پادشاه رسید . زمین را بوسه داد و گفت ای خداوند زمین چا کر بارگاه و بنده پادشاه خدمت خویش را بیایان رسانده است . شاه تبسمی کرد آنگاه تاج از سر برگرفت و لباس پادشاهی از تن بدر ساخت . کلاه درویشی بر سر نهاد پوستی بر دوش و کشکولی در دست گرفت و با عجز خویش از قصر قدم بیرون نهاد . از بازار ها و کوچه ها عبور کرد تا از اصفهان خارج شد . اگر در راه بویژه میرسید و در آن بیچاره را هم آغوش فقر و مسکنت میدید باو پول میداد و دلجویی میکرد . اگر در کناری بینوایی مییافت نزدیک میرفت و او را نوازش مینمود و چیزیش می بخشید . شاه عباس در آن شب تار چندین خرابه را دیدن کرد و چندین گدا را دستگیری نمود هنگام بازگشت از گوشه صدای شنید . چون در ست کوش داد دریافت که در ویرانه چند تن با هم سخن میگویند .

پادشاه کمی بایستاد آنگاه بویانه قدم نهاد در آن س دختر دید که بر روی خاکستر جای گرفته بودند . کامی دوسا بیشتر رفت و گفت ای دختران تیره بخت با هم چه میگفتید ؟ دختر کوچکترین جواب داد ای درویش راه خویش گیر و ما را آزاد مسمان . در این دل شب ترا با ما چکار . بگذار تا دمی آسود باشیم

شاه گفت از چه میترسید . آنچه میگفتید باز گوئید شاید

بخواست خدا من نیز کاری توانم کرد .

چون دختران اصرار او بدیدند بر آن شدند که راز درون خود

را با او در میان نهند نخست خواهر بزرگترین سخن آغاز نهاد ،

گفت : ای درویش گردش روزگار ما را یتیم و پریشان ساخت .

روز ها بگذائی اقمه بانی بدست آورده و شب را در این ویرانه

روز میرسانیم گاه با هم سخنان کودکانه میگوئیم . امشب آرزو

های خود را بیان میگردیم . من گفتم منتهی مطلب من آنست که

وزیر دست راست شاه مرا بزرگی اختیار کند . خواهر دیگرم

را آرزو آن بود که زن وزیر دست چپ پادشاه گردد . اما

خواهر کوچکترین که کودکانه نادان است سخنی گفت که من از

په شاه باز گفتم نمی توانم . پادشاه گفت بگویی و ترسی بخود راه

مده اکنون شاه عباس در قصر خویش خفته و از دنیا بی خبر است

خواهر کوچکترین که این بشنید گفت ای درویش خواهران من

هر يك از خدا چیزی خواستند من نیز روی بآسمان کردم و

گفتم ای پروردگار مهربان مرا چنان عزیز گردان که شاه عباس را

نزد خویش بخوانم و او را بخدمتی بگمارم . شاه عباس همه

را شنید و چیزی نگفت از خوردنیهای آن در کشکول داشت به

آنها داد آنگاه راه خود گرفت و برفت .

چون آفتاب جهان تاب بر آمد شاه عباس بر تخت زرینکار

خویش بنشست و خدمتگذاران خود را بدنبال آن سه دختر فرستاد

چاگران شاه بیدرنك روی بویرا نه نهادند و ایشانرا بخدمت پادشاه

آوردند . شاه خلوتی ساخت و گفت دیشب هر يك از خدا

چیزی خواستید و من بر امید های شما آگاهی یافته ام . دختر

کوچکترین چون این بشنید مانند بید لرزیدن گرفت . شاه روی را باو کرده گفت تو خود میدانی که چه گفته اما اگر میدانستی بچه عقوبت گرفتار میشوی از غصه جان می سپردی این بگفت و او را از اطاق بیرون راند . آنگاه دختران دیگر را مخاطب ساخته اظهار داشت که من چنانکه خواسته بودید هر يك را به وزیری از وزیران خود بزنی میدهم . شاه عباس چنین کرد . بساط عروسی بگسترده شهر را آئین بستند . هفت شب و هفت روز جشن گرفتند و آن دو دخترینوا و گدا را برای وزیران پادشاه عقد بستند .

دختر کوچکترین این مدت در زندان بود . چون مراسم عروسی انجام یافت شاه او را بخواست و پس از سرزنشها و پرا به جلاد . سپرده گفت این دختر گستاخ را بیاداش گفتههای ناهنجارش از دم نیغ خونریز بگذران .

خاصان بارگاه چون غضب شاه دیدند اب از سخن گفتن فرو بستند و از آن بیچاره گرفتار شفاعت نکردند . دختر گریستن آغاز نهاد . سرشک او در دل پادشاه تأثیری نداشت . جلاد دستش بگرفت و از قصر بیرون آمد و او را بمکایی برد تا بیجانش سازد . دختر چون خود را در قتلگاه دید زبان بمجز و لابه کشود و گفت : ای جوانمرد تو خود میدانی که من یگانه و تقصیری ندارم و آنگاه ترا از کشتن من چه سود حاصل آید بر من رحمت آر و از ریختن خوم در گذر که میترسم به آم جهانسوزم گرفتار آئی .

کلمات دلسوز دختر در دل سنگین جلاد اثر کرد . از کشتن او چشم پوشید و باو گفت مبدا در اصفهان قدم گذاری

که باعث هلاک خویش و کشتن من خواهی شد. دختر او را دعای خیر کرد و سوگند یاد نمود که هیچگاه وارد اصفهان نشود. جلاد بازگشت و دختر در میان آنها ماند. خورشید هم با او همراهی نکرد هر دم از رنگ خود میکاست. دختر وارث گون بخت میکریست و از پروردگار مدد بطلبید.

هنگام غروب آفتاب شبانی باکله خویش از آن بیابان عبور کرد. چون ناله دختر بشنید پیش آمد و از حال او باز پرسید دختر سرگذشت خود را از آغاز تا انجام با او در میان نهاد. چوپان را دل بر احوال او بسوخت و گفت ای دختر بیچاره من فرزندی ندارم ترا بدختری بر میگزینم. دختر جواب داد ای مرد چوپان ابدوارم باین احسان که میکنی خداوندگار جهان ترا جزای خیر دهد.

پس دختر بر خاست و با چوپان راه رفتن آغاز نهاد چوپان ساجزده زنی پیر داشت. چون بکله خویش رسید زن خود را پیش خوانده گفت ما فرزندی نداشتیم این دختر را که بیچاره و بی مددگار است آورده ام تا با ما در زندگانی شریک باشد و او را دختر خود بشناسیم. پیر زن که روزها در آن کلبه با تنهایی زندگانی میکرد بشنیدن این سخن دلشاد شد و مقدم او را گرامی داشت.

دختر روزها بکارهای دهقانی مشغول بود. گاهی شیر میدوشید و زمانی برای آوردن آب بچشمه که در آن نواحی بود میرفت. روزها بیاد خواهران خویش بر سر چشمه اشک می ریخت و شبها در گوشه نشسته از طالع ناسازگار خود شکوه سر میکرد. چندی اینگونه روزگار میگذاشت. چنان زار و نزار

شده بود که اگر کسی ویرا می دید نمیشناخت. روزی که پیرزن بسبب بیماری کار کردن نمی توانست دختر بر خاست و بکارهای خانگی پرداخت.

هنگام ظهر نزد پیرزن آمده گفت: همه کارها را انجام داده ام اکنون اجازت ده تا اثبار را نیز پاکیزه سازم. پیرزن باین امر رضا داد. دختر بطرف اثبار رفته خها و کبسه ها را یکیکو نهاده در این میان موشی دید که از خمی بیرون آمده در سوراخی رفت.

دختر با خود گفت روا نباشد آذوقه که با خون جگر آماده میکنند غنای موشان گردد بهتر آن است که با گل سوراخ را ببندم و برای این دزدان خانگی مفری نگذارم. پس بیرون رفت و برای گل ساختن کلنک بر دست گرفته بکندن زمین پرداخت. چون کمی از خاک برداشت تخته نمودار شد اطراف و جوانب آنرا از خاک پاک کرد دریچه چوبین دید که بر آن قفلی کوچک زده اند دختر غرق دریای حیرت گشت کمی بایستاد و آنرا تماشا کرد. آنگاه با خود اندیشید که زیر این دریچه باید چیزی نهفته باشند در پی این اندیشه کلنک را چنان بتخته کوفت که دریچه از جای کنده شد و خمی بر از گوهر هویدا گشت.

دختر دیوانه وار فریاد کشید و شتابان نزد پیرزن دویده گفت: برخیز که شب تنگدستی بیایان رسید و صبح نیک بختی دمید از آنکه گنجی خدا داد یافته ام و اگر باور نداری هم اکنون از آن چیزی بیاورم. پیرزن بیماری خویش از یاد برد و با دختر بر سر خم رفت و بدیدن رشته های مروارید

و جواهر گوناگون مات و مبهوث شد . چون بخود آمد روی را بدختر کرده گفت سر این خم را ببوشان و این راز را با هیچ کس در میان منه که گرفتار خواهیم شد . دختر چنین کرد هنگام غروب که چوئان از بیابان باز گشت دختر پیش آمده گفت ای پدر مرثدگانی بده که ایام یریشانی سر آمد . این بگفت و شرح یافتن گنج را بیان نمود . باری پیر مرد جواهر گرانها را شبانه بیرون آورد و برور زمان چنانکه کسی نداند کمی از آنها بفروخت و دستکاه شاهانه ترتیب داد . قصری بزرگ ساخت و نوکران و چاکران بسیار در خدمت گذاشت ولی دختر را نه مانند روزهای نخستین عزیز و گرامی داشت بلکه او را می پرستید و خود را بنده او می پنداشت زیرا از وی این همه عزت و شوکت یافته بود

دختر روز را بخواندن کتاب های شیرین و شنیدن سخنان تمکین میگذراند . گاهی بگردش میرفت و زمانی در اطاق خود نشسته و از پنجره دورنمای زیبای بیابان را می نگریست شبی از شبها که ماهتاب بردشت و صحرا بر تو افکنده بود دختر در اطاق خویش نشسته بر حسب عادت تماشاگر عرصه دلفریب بیابان بود . در خاموشی شب صدای درویشی شنید که این شعر میخواند :

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش

پیوسته در حمایت لطف اله باش

آن را که دوستی علی نیست کافراست

گو زاهد ز مانه و گو شیخ راه باش

امروز زنده ام بولای تو یا علی

فردا یاک امامان کواه باش

چون درست گوش داد آوازه صدای آشنا یافت. خدمت
 گذاران خود را بخواند و گفت مرا از آواز این درویش خوش
 آمد. او را بیاورید که بسی غمناکم و میخواهم بشنیدن بیتی چند
 غمگینی از یاد برم. نوکراغ برفتند و درویش را نزد خاتون
 خود آوردند. دختر گفت ای مرد در این شب چه میخوانی
 درویش جواب داد: ای خاتون من شب است، نسیم روح افزا
 وزان است و ماه زیبا تابان. بوی گلهای خود روی بیابان مرا
 مست و مدهوش ساخته و بوجد و طرب آورده است. دختر که
 این بشنید گفت ای درویش از سخنان تو چنان هویدا است که
 از اهل دلی پس بخوان که اشعار نیکو بسیار دوست میدارم درویش
 چنین خواند:

شراب بیفتش و ساقی خوش دو مرد رهند
 که زیرگان جهان از کمندشان نرهند
 من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه

هزار شکر که باران شهر بسی کنهند
 مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم

شهان بسی کمر و خسروان بی کلهند
 دختر اشارتی نمود. خدمتگاران از اطاق بیرون رفتند
 آنگاه روی بدرویش کرده گفت چه خوب مناسب حال شعر
 میخوانی راست میگوئی از آنکه پادشاه ایرانی و اکنون در
 لباس فقر و درویشی دو برابر من نشسته و فرمان من تهمه
 سرائی میکند.

درویش گفت مرا ریشخند مکن که خدا را خوش نیاید
 دختر جواب داد که من ترا خوب میشناسم و اگر بخواهی سر

خود را از من بیوشانی رسوایت میکنم . درویش چون این سخن بشنید . راز خویشتن با او در میان نهاد و گفت من شاه عباس و برای آگاهی از حال رعایا شبها باین لباس بیرون می آیم . خاتون قصر گفت ای پادشاه شنیده ام که شبی بویانه رفتی و سه دختر در آن یافتی که هر يك آرزوئی داشتند . یکی آرزویش آن بود که شاه را مامور انجام خدمتی سازد و چون از این گفتار خشمگین شدی او را بجلاد سپردی که خوش بریزد . چه تسجیده کاری کردی که دختری بیگناه را بیجان ساختی . شاه گفت آری چنان کردم و سزای گناهکاران چنین باشد .

دختر چون این بشنید بسجده افتاد و گفت ای خداوند مهربان چگونه ترا ستایش کنم که مرا بارزوی خود رساندی آنگاه رو برآ ب شاه عباس کرده گفت من همان دخترم که تو بدست جلاد دادی ولی خدا بخواست که من بیگناه کشته شوم .

دختر سر گذشت خود با شاه گفت و از حال خواهران خویش پرسید شاه عباس او را گرامی داشت و چون باصفهان برگشت او را بخواست و برای یکی از شاهزادگان صفوی عقد بست . خداوند چنانکه آن دختر را کامروا ساختی همه را به مراد دل رسان .

این بود یکی از قصه های که هنگام کودکی مرا سرگرم می کرد . من بیشتر خواستار این گونه افسانه ها بودم زیرا بشنیدن نام شاه عباس آن پادشاه بزرگ و کارهای او گاهی چنان شاد میشدم که اشک شادمانی میریختم و آن بزرگی و جلال را برای ایران آرزو میکردم . دایم من هیچگاه دعای آخر قصه را فراموش ننمود و خوشی و خرمی همه را از خداوند میخواست . من او

را دوست میداشتم از آنکه نیکخواه و نیک سرشت بود و به کامرانی دیگران خرسند می شد.

عشق

—۷—

ماهرو چون این حکایت بایان رساند گفت دیگر نیکخوانم از آنکه قصه شاه عباس شما را فریفت و مرا خسته کرد . پس کتاب را بر زمین گذاشت . بروین آ را برداشت و درجائی که مخصوص آن بود نهان کرد . آنگاه حاضران کمی سخن گفتند و يك يك بخانه های خود مراجعت نمودند .

بروین زود بخواب رفت . صبح برخاست و چنانکه عادت او بود در باغ گردش نمود . در این میان حسن آمد و نامه را که از طهران فرستاده بودند باو سپرد بروین نزد مادر خود رفت آ را باز کرده چنین خواند ،

بروین عزیز

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا

بر منتهای مطلب خود کامران شدم

نوکر کد خدا بطهران آمد و مرثده سلامت نو

آورد . آنچه را باو سپرده بودی بی عیب و نقص داد و رسید گرفت اما چه از آن به ارمغانی که تو خویشتن بیائی آری نورچشم من باز آی که بسی مشتاق دیدارم . برادرت از جنگ باز گشته است و از دوری مادر و خواهر خویش شکیبائی ندارد . حمد پروردگار را که ترا از بیماری و برادرت را از یرك رهائی داد . اکنون آرزوی من آنست که چون روز های یشین گرد هم بنشینم و با یکدیگر سخن گوئیم و غم و اندوه روزگار را بدست فراموشی سپاریم . مادرت را سلام برسان و ما را هرچه زودتر از بازگشت خود آگاه گردان .

پروین چون نامه پدر خواند آنرا بهادر سپرد و گفت به
خواست خدا هفته دیگر بطهران خواهیم رفت

باز شب آمد و با آن آشنایان پروین از راه رسیدند و
برای شنیدن کتاب خاموشی گزیدند این شب نوبت زهرا بود وی
چنین خواند:

آری آن دایه مهربان بسی خوشگو بود . هر گاه مرا
غمگین میبافت سخنان خنده آور میگفت و حکایت‌های شیرین نقل می
کرد بخسین اندوه بزرگی که بمن روی نمود مرگ او بود . هنگامی
که او را مرده یافتم بر روی نعش افتادم و نمره کشیدم . می
گریستم و با گریه خویش را دل‌داری میدادم ...

چون هشت ساله شدم مرا بمدرسه سپردند . نمدانم چرا
آنرا زندان نام نکرده‌اند .

راستی چنین‌جائی را زندان نتوان گفت از آنکه خیانت
کاران و دزدان را زندان می‌برند و مدرسه مکانی است که
با کبزه خویان و نیک نهادان را زشتگو می‌سازد . در مدرسه جز
کلمات بی معنی چیزی یاد نگرفتم . در آنجا همه چیز جز درس
محبت و مهربانی می آموزند . شکفت داستان‌هایی است در دبستان
کنونی دنیا کتاب ادب نمی‌خوانند و گمان می‌برند که چون اصطلاحات
و کلماتی چند از برداشتند فرشته آسمانی هستند . درس بی عمل چه
سود دارد ؟ چرا کسی را که پانزده سال در روی میز مینشیند و
کتاب می‌خواند و شب‌هایی هم که بخوابد رنج بسیار کشد در
آسایشگاه خود می‌آرد و الفاظ خشک و بی مغزی را بخاطر
می‌سپارد بر شاگرد بنا برتری میدهند ؟

این يك نمی‌آساید برای آن هوی پرست بی‌مروت خانه

میسازد او را بزرگ و محترم میشمارد. زیرا بیچاره و فلکزده است ولی آن شاگرد مغرور بانکه خشم و تکبر بکارگران می نکرد و مقام ارجند دانایان و بزرگان دنیا را مایه افتخار خود میدانند. بی خبر از آنکه عالمان و دانشمندان گیتی هم شاگرد دبستان نبوده اند. یعنی چون مزدوران رنج میبرده اند و هانند رنجبران زحمت می کشیده اند. باری چندین سال را خواه و ناخواه در آن زندان مدرسه نام گذراندم وقتی از آنجا بیرون آمدم خود را مخلوقی ناتوان و دست و پا بسته یافتم.

خوب اندیشیدم چاره آن دیدم که بیدرنک دست بکار زیم. شانزدهمین روزی که از مدرسه خارج شدم با خود پیمان کردم که سستی و تن آسائی را کنار بگذارم و برای آنکه عهد خویش فراموش نکنم این مصراع را که از دیوان حافظ بیاد داشتم بر کاغذی نوشته بالای بستر خود آویخته بودم هر بامداد که از خواب بر میخاستم بر کاغذ میخواندم

« بظالمتم پس از امروز کار خواهم کرد »

چون در مدرسه الفاظی بیش نیاموخته بودم دوباره خواننده ها را از سر گرفتم و در فهم مطالب چنانکه باید کوشیده فارسی را که زبان مادری بود نیمیادانستم از اینرو نخست بآن پرداختم و چنان شیفته و دل داده شدم که شبی را بی خواندن حکایتی از گلستان یا غزلی از دیوان به روز نمی آوردم -

جوانی هیجده ساله بودم که پدر چهل و هفت ساله ام زندگانی را بدرود گفت. برادری از خود بزرگتر داشتم که در جنگ کشته شد. بعد از پدر با منفعت سالانه دهی که بارش باقی مانده بود با مادر خویش روزگار میگذاشتم.

از روز ازل خود را دلباخته ادبیات و نقاشی یافتیم. فن نقاشی را بسی دوست میداشتم و در آموختن آن کوشش بسیار کردم تا صورتگری ماهر شدم. بیشتر عمر خود را بخواندن کتاب و نقاشی صرف میکردم. در خزان که هنگام برگ ریزان است هر روز از شهر بیرون میرفتم و آفتاب زرد رنگ را که بر برگهای همرنگ خود می تابید مینگریستم آن گاه بمردن خورشید و پرمردن گل مینگریستم . . .

زمستان در گوشه مینشستم و در آئینه خیال حال بینوایان و گدایان را میدیدم برای آنکه خویش را دلداری داده باشم کتابی باز میکردم. سطری چند میخواندم و آنرا میستم. چشم برهم مینهادم تا آنچه را که خوانده ام نیکوتر ادراک کنم . بهار که موسم شکفتن گل و سخن گفتن بلبل است بصحرا میرفتم . میان نوگلان چمن پنهان میشدم . زیر درختان بر روی خاک میخوابیدم. کنار جویبار مینشستم و باز کتاب میخواندم . .

روزهای تابستان را در شمیران بساختن دورنماهای زیبا شام میکردم. هنگامی که کار خویش را انجام داده بخانه میرفتم کوئی با خود گنجی نمی آوردم . با آنکه خود بچشم منظره بیابان را تماشا کرده بودم مدنی در برابر پرده ایستاده بدیدن آن لذت نمیدردم . گاه از خویشتن میرسیدم سبب این تماشا چیست ؟ چرا بی کار خود غمروی ؟ مگر نه ساعتی پیش آثار طبیعت را دیده پس اکنون این نگریستن را چه معنائی است ؟

اکنون سبب آنرا یافته ام و میدانم که انسان اسیر احساس و عاطفه است . هزاران هزار اندیشه دارد که شرح و بیان نمیتواند : نوازنده میخواهد آنها

را با ساز بنوازد . نویسندۀ میگوید تا نقش خیالات
خود را بر کاغذ رسم کند . خوانندۀ درد های
درونی خویش را با آهنگ خود بگوش میرساند نقاش
هم در این میان دوست دارد سایه از افکار و نمونه
از اندیشه ها را در پرده هویدا سازد

روزی بر فراز سنگی نشسته بودم و دورنمایی میساختم .
در جلگه هائی که برابر چشم نمایان بود جز گیاه زرد تابستان
که بنور آفتاب روشن شده و بنسیم صبحگاهی میلرزید چیزی یافت
نمیشد . من قلم برداشتم و مشغول کار خویش گشتم ناگاه
سایه بر روی پرده هویدا شد خواستم علت آن را بدانم چون روی
بگردانیدم ماهروئی دیدم که دست بدست زنی ۳۰ ساله داده و
بتماشا ایستاده است

بیک نگاه مهر انگیز دین و دل باختم و بنده وار بیرش
برداختم و گفتم : ای بربروی فتان چه زود بگردش صحرا
آمده . آن آفت عقل با صدائی که الهام آسمانی میماند جواب داد
هوای فرح بخش صبح همیشه مرا بسیر و گشت می کشاند
امروز با تنی چند از دوستاران بدشت آمده بودیم . ایشان
بشوخی ما را گذاشتند و رفتند اکنون راه گم کرده ایم و
نشان باغ خود را نیز نمیدانیم . اسم باغ را سؤال کرده
آنگاه راه را بایشان نمایاندم . محبوبه دیر آشنا چون فرشته آسمانی
از نظر نا پدید گردید . خواستم کار خود را دنبال کنم
چنان مدهوش بودم که دیوانه وار قلم بگذاشتم و در دریای
خیال غوطه ور گشتم نزدیک ظهر بخانه آمدم و یکسر باطاق خود
رفتم . عاشق بیقرار اگر شعری نخواند و اشکی نریزد پس چه

کند ؟ می خواندم و می گریستم . چرا چشم سرشک نبارد که او
مرا گرفتار و ناشکیبا کرد

مادر مهربانم از پشت شیشه اشکباری مرا دیده بود که
درون لطاق آمد و مرا در آغوش خود جای داد و گفت :
فرزند دلبندم چرا زاری میکنی ؟ درد خود باز گوی تا درمانی
اندیشم . یارای سخن گفتن نداشتم و گرنه میگفتم :
در دفتر طبیب خرد باب عشق نست

ای دل بدردخوکن و نام دوامیرس
چون مادرم اصرار داشت گفتم امروز نمیدانم چرا با
سبب اندوهناکم .

فرشته رحمت جواب داد که ای نور چشم عزیزم . من
بچه نیستم که باین سخن فریفته شوم . باری آخر راز خود با
او گفتم و خاموشی گزیدم : مادرم در جواب گفت : این کار
بسی آسان است زیرا من آن دختر را میشناسم و کمان دارم
خاندان او را در وصلت با ما اگراهی نباشد . این بگفت و
دست مرا گرفته باطاق دیگر برد و تا هنگام خفتن با
من بود .

چندین روز با غم و اندوه بسر بردم ولی از بیم و اندوهگنی
مادر نزد او چیزی نمی گفتم . روزی مادرم مرا باطاق
خود خواند و گفت شکر خدای کن که بارزوی خود رسیدی .
من چنانکه باید از احوال آن خانواده اطلاع یافته ام این دودمان
بنجابت و شرافت معروفند . دیروز بیاغ آن نوکل خندان رفتم
او را بسی زیبا و نمکین یافتم چون با مادرش سخن از زنا
شوئی گفتم ویرا باین کار خواهان دیدم دیگر جای غم و اندوه

نیست . خوش باش که خدا با ما بود و عنایت خود را از ما دریغ نداشت .

چون دو هفته از این روز گذشت بطهران آمدم . طهران زندان من شده بود . کارکردن نمیتوانستم قلم را کنار گذاشتم . با کسی سخن نمی گفتم و دیوانه وار در کوچه و بازار میگشتم . عصر ها از شهر خارج میشدم و بیرون دروازه راه می رفتم . چون خویش را خسته و ناتوان می یافتم در کنجی می نشستم و دست زیر چانه خود می گذاشتم با چشمان الحک آلود غروب آفتاب را تماشا میکردم . آفتاب پنهان میشد و تاریکی پدیدار میگشت دل خونین من طپیدن میگرفت گاه میخواستم فریادی کنم و راه بیابان گیرم چون درست می اندیشیده خویش را پاینده محبت کسانی میدیدم که در شهر زندگانی میکردند . شهر بازگشت می نمودم . یکسر بخانه می رفتم و در اطاق خود تنها نشسته شعر می خواندم .

آیا میدانید چرا دل دادگان و غمگینان شعر میخوانند ؟ دریافته اید که چرا دلهای دردمند بخواندن گفته های آسمانی تسکین می یابند ؟ عاشقی شیفته همزبانی میخواهد که درد خود با او بگوید کسی بسخن او گوش نمیدهد . یکی سرزنش میکند ، دیگری دلداری میدهد . فریفته شیفته را که گرفتار دام عشق است پند و اندرز ، دلداری و غمگساری دیگران سودی نیست . عاشق بیچاره هم از تهائی بتک می آید اینست که دیوانی برداشته به آن نظر میکند . آمال و آرزوهای خود را در آن می بیند . شرح اشتیاق و داستان فراق را که بیان نمی تواند در آن می یابد . می خواند ، زمزمه می

نماید، فریاد می کند و چون ناتوان میگردد کتاب می بندد و دست را بر روی جلد آن ستون بدن می کند. چشم برهم میگذارد و در عالم خیال شعرهائی را که خوانده مناسب حال خود می بیند، آنگاه اشک میریزد و بی آنکه ابرو ترش نماید، یا در سیمایش تغییری روی دهد گریستن آغاز میکند.

خواننده عزیز نمیدانی چه گریها کردم و چه اشکها ریختم. آخر باخود گفتم چاره اندیش که جانت از دست غم رهائی یابد.

روزی شنیدم که آن آفت دین و دل شهر آمده است نشان خانه او پرسیدم و دانستم که کوی دلدار در خیابان قوام السلطنه است. اما نشان خانه دانستن و در آن ورود نتوانستن چه فایده دارد؟ روزهایی اراده بآن خیابان می رفتم و در اطراف مسکن آن بری روی طواف می کردم. آنگاه به بیف الا حزان خود می آمدم.

شبى یاد دارم که از درد فراق نا شکبیا شدم. بی آنکه با کسی سخن گویم از خانه بیرون رفتم و یکسر راه خیابانی را گرفتم که در آن آیت رحمت پروردگار منزل داشت.

باران می بارید، باد ملایمی می وزید. در خیابان تنی چند بیش رفت و آمد نمی کردند. کم آنشب نزد یک شد همه بمساکن خود رفتند و در آن خیابان تیره و تاریک گدای بیوائی که با آواز خواندن لقمه نانی می خواست و دلباخته گرفتاری که با جان فشانی آرام جانی می طلبید چشمنده یافت نمی شد.

نمی دانم آن گدای خوشخوآن را نانی بدست آمد یا نیامد ؟
ولی چون ساعت بزرگ سفارت خانه انگلیس صدا بر داشت
و دوازده بار زنك زد گدا خاموش شد گویا راه خانه خویش گرفت
و بکاشانه خود رفت .

باران می آمد صدای وزش باد بر غم و اندوه
من می افزود . در این میان نوائی شنیدم . چون درست گوش
دادم صدای پیانو بشناختم . نمی دانم آن شب هر چیزی مرا
محزون میساخت یا راستی نوازنده پیانو نوای غم انرا مینواخت هر
چه بود احوالم را دیگرگون نمود نشستم و آب از دیده روان
ساختم .

اما دریغ درینج که نوازنده پیانو از حال من آگاهی
نداشت چنانم بویشان خاطر ساخت که تا ساعتی راه رفتن
نمی توانستم .

ای که سخنان پیچوده مرا می خوانی و به زندگانی تیره
بختی کرفار آشنا میشوی نه گمان کنی که نوازنده قصد آزار
من داشت . غمگینان درد مند هر چه میبینند یا می
شنوند با حال خود می سنجند . ساعت کار می
کند و دقیقه های عمر کیتی را می شمارد ولی آن
که در اطاقی تنها نشسته و در بروی خود بسته
است با آن همزبانی میکند و شعر میخواند . چنان
بصدای ساعت فریفته می شود که آن را هم آواز
خویش میندارد در صورتی که ساعت وظیفه خود
را انجام میدهد یا از دقائق وصل دوستاران می
کاهد و یا بر ساعات هجران غمدیدگان میافزاید .

دلدادۀ سرگردانی که بر درخت لب جویبار تکیه میکند زمزمه
آن را با خیالات خورد می سنجد چنان می یندازد که جویبار
از زبان او سخن میگوید و چون او ناله میکند آن را هم
آهنگ خویش میداند . چشم از جویبار بر نمی دارد با آن
می خواند در آن آب دیده میریزد سیای زار و نزار و
چشمان اشکبار خود را نیز در آن نگاه میکند من نیز در
آن شب شیفته صدای بیانو شدم با آن زمزمه میکردم و اشک
میرنختم . یکساعت از نیمشب گذشت نوازندۀ بیانو هم چون دیگر
مردمان بی استراحت رفت

من از بای دیوار برخاستم و با حالتی بریشان بطرف جایگاه
آن رشک ماه روان شدم . هر چه نزدیکتر میرفتم قلمم بیشتر
میپلید .

آخر بکعبۀ مقصود رسیدم . اندکی ایستادم کوئی از عقل
یکانه بودم . مدتی مات و مبهوت ماندم . چون بخود آمدم با
خوشتن گفتم زهی جهل و نادانی . چرا امشب باینجا آمده ام
و از آسایشگاه خود دوری گزیده ام ؟ گریستن و با غم و اندوه
زیستن کار کودکان است . باید چنان کنم که از این دام بر
خطر بر هم یا از جان بگذرم و با بهتر از جانی را در آغوش
بگیرم .

هنوز مرغ سحر بانگ برنداشته بود که بخانه برگشتم .
ساعتی چند بخواب رفتم چون بیدار شدم خدمتکار محرمی را نزد
خود خواستم و گفتم :

نامه هست که باید در خیابان قوام السلطنه بدست فلان برسد
ولی میخواهم کسی را از این مطلب اطلاعی نباشد . چون نشان

خانه را دانست اظهار داشت در آن خانه پیر مردی نوکر است که مرا با او آشناها است بهتر آنست که کاغذ را باو سپارم چون خدمتکار این بگفت قلم برداشتم و نامه باین مضمون نگاشتم :

«زیبای بیهمتا

نوکہ بانکاهی ملک دلهامگیری و با گوشه چشم مرد افکنی میکنی چرا اینگونه بیباک و بی پروائی ؟ آیا بیاد داری که صبح گاهی در شمعپان با آن زنی که همراه داشتی بتماشای دشت آمدی و قلب خونین نقاشی را ربودی و چون فرشته آسمان از نظر ناپدید گشتی ؟ نمیدانم افسونگری از که آموخته بودی که مرا یک باره فریفته و شیفته خود ساختی . ای امید دل امیدواران از طالع وارزون خویش بنالم یا از توسستمگر نامهربان شکوه سر کنم هان قاتل خود باز یافتم . چشم کار مرا ساخت . آری ای عزیز گرامی چون دیده ترا دید مرا باین روز نشاند . اما نه گمان بری که سزای خود ندید : اشکها ریخت و سرشک ها بارید

من میدانم که از خیالم فارغ و آسوده و نمی دانی که دلبسته گرفتاری چون من چگونه عمر میکذراند . ایکاش همان وقتی که ترا دیدم جان می سپردم تا چنین گرفتار نمی شدم ولی چکم که نگاه دلفریب تو مرا روانی تازه بخشید و کار باین جا کشید . اکنون ای ملکه حسن و جمال بر حال جوانی که در آتش هجران میسوزد رحمتی آر و بجوای او را خرسند ساز آری ای دلبر افسونگر دل شکسته را بدست آور و نوید وصلی ده که اگر چنین نکنی خون من برگردن تست . م .

نامه را نوشتم و بخد متکار دادم . اطمینان داشتم که نامه من بدلدار رسیده است .

از اینرو هر دم منتظر جواب بودم . در حال انتظار
ساعات و دقائق کندی میکند و بیچاره گریه‌دار ناشکیبامیشود .
چنان افسرده و غم‌زده‌گشتم که سخن گفتن نمیتوانستم . پیراهن صبوری
چاک زدم که گفته اند :
دست بیچاره چون بچسان نرسد

چاره جز پیرهن دریدن نیست
روزی چند این گونه روزگار میگذراندم . آخر بر
آن شدم که نامه دیگر بنویسم تا شاید دل سنگین آن ماه‌رخسار
را بنوعی نرم کرده باشم . پس قلم در دست گرفتم و
چنین نوشتم .
دلبر نامهربان

سنگین دلی و ستمگری شنیده بودم اما نه چنانکه
دل را بیازارند و بر آن مرهمی نگذارند . گویا فراتنهاده
مرا نخواهد که با جان من این گونه بازی می‌کنی . ای‌بری
روی حور سرشت چرا تا مهربانی؟ چگونه دل بردن و دیوانه
کردن گناه نداشت ولی در جواب نوشتن خود را مقصر
می‌پنداری ؟ . . . محبوبه گرامی جوانی بنویس . یا مرده و سلم
ده که امید وار شوم یا سرا مایوس گردان تا راه یابان گیرم و
بقیه عمر را با وحش و طبر بسر برم . بخداوندی که ترا چنین
زیبا و دلربا آفریده است دیگرتاب دوری و صبری
ندارم . . . می

نامه را بستم و بخدمتکار سیردم تا بمشوقه دیر آشنا برساند
چگونه احوال خود را در دقایقهائی که بانتظار رسیدن جواب
گذرانده‌ام شرح دهم ؟ کدام خامه شیوا و کدام نویسنده توانا

این کار میتواند تا من ناتوان از عهده انجام آن برآیم باری
چهار روز گذشت و جوانی نرسید . بیچاره شدم . میخواست
دل بدریا زخم یا نمود بمنزل او روم و یا خویشتن را از زندگ
رهائی دهم .

شبى در اطلاق خود تنها نشسته بودم و در آخر ک
خویش فکر مینمودم . چون ساعت نگاه کردم دیدم نیمشب نزدی
است . خواستم از اطلاق بیرون آیم و راه منزل پر بروی
پیش گیرم . دراین میان کسى دست بدرزد در کشودم خدمتگ
را دیدم که کاغذی بدست دارد چشماتم خیره شد . لرزه
اندام افتاد . خدمتکار پیش آمد و گفت آنچه آرزو میکردی
آورده ام او را انعامی دادم در را بستم و خود درگوشه نشستم
وقتی زهرا خبر رسیدن نامه را خواند مادرش باوگفت
نمیدانم چرا امشب درخود کسالتی احساس میکنم چون دوست میدار
این قسمت را درست بشنوم دیگر بخوان که بخواست خدا فرداش
می آیم و از زندگانی این شخص بی نام آگاه میشویم

زندان



حاضران برخاستند و بخانههای خود رفتند . پروین با مادر
خویش تا نیمشب بیدار ماند . صبح فاطمه و زهرا نزد پروین
آمدند و او را بتمشای دشت و صحرا خواندند
پروین باین کار رضا داد آنگاه آن سه دختر زیبا راه
صحرا گرفتند . مدتی میان سبزه ها و کنار جویبار ها نشستند
و از نسیمهای بهشتی دماوند روانی تازه یافتند . هنگام ظهر پروین
با دوستان خود بیاغ آمد . زیر سایه درختان غذا خوردند

سخنان نمکین یکدیگر خشنود بودند کم خورشید پنهان شد و ده تاریکی دماوند را بیوشانید . مرغ شبخوان آواز برداشت و بیمای شبانه بوی گل‌های خود روی بیابان را بمشام دختران می‌ساند . چون باسی از شب بگذشت مجلس انس برپا گشت . فاطمه آن کتاب عجیب این عبارت را خواند :

چون نامه دلدار را خدمتکار بن داد سراز یا نمیشناختم
 برا با خود میگفتم ناچار دل سنگین آن پری پیکر نرم شده که
 با بجوایی سرافراز ساخته است چنان خود را باخته بودم که
 ای دوبار کاغذ را خواندم و چنانکه باید از مضمونش آگاهی
 فم دفعه سومین که با تامل در آن نگرستم آه سردی کشیدم و
 اختیار اشک ریختم زیرا در آن نوشته بود :

ای جوان آرزومند

من نه از آن گروه دخترانم که با الفاظ و عبارات
 یفه شوم . من در دامن مهر پدر و در آغوش محبت مادر
 ورش یافته‌ام .

در دبستان معرفت جز درس عفت و عصمت نیاموخته و
 از آن گنجینه حقائق جز اخلاق پسندیده نیندوخته ام

**دخترانیکه در این گونه کارها پندپدرانه و اندرز
 مادرانه را کار نمی‌بنند و رای ایشان را در
 سعادت خویش مؤثر نمی‌دانند زشت کردار و شور
 بختند . چگونه ممکن است پسر نیکخواه یا مادر مهربان کاری
 کند یا بچیزی رضادهد که موجب تیره بختی فرزند دلبد او گردد
 از اینرو من همواره بنده وار فرمانبردار ایشانم .**

چون نامه را درست خواندم افسرده و دل مرده شدم عرق

نا امیدی برایشانیم نشست و در اطاق تنها مدتی در بهراندیش
 گوناگون غرق بودم . با خود میگفتم در عنوان کاغذ مراجع
 آرزومند خوانده است . آنگاه در کلمه آرزومند دقیق شدم .
 و آن را در این نامه پر معنی دیدم . آری در یافتن
 آن آفت دین و دل مرا آرزومند وصال خویش دیده است .
 چنان این خیال در من قوت گرفت و بقدری که
 آرزومند بیش من محبوب گشت که کاغذ را نزدیک لب برد
 و آن کلمه گرانها را بوسه شوق زدم .

راستی انسان را بسی زود باور آفریده اند . اما
 افسوس که بر روی هم مضمون نامه مبهم بود یعنی چنانکه
 می گویند بیمار غم عشق را نه کور می کرد و نه شفا
 داد هر چه بود آن شب را نخفتم و تا صبحدم با پرندگان
 زنده دار همراهی کرده

چون مادرم را دوست میداشتم نمی خواستم راز خود
 را از او پوشیده دارم از این سبب وقتی خورشید رنگ تاریکی
 فروشت او را باطاق خویش خواندم ، گفتمی ها را گفتم
 و نامه آرام دل را برای وی خواندم
 آن غمگسار گرامی مرا نوید وصل میداد و می گفت
 ای فرزند دلبد امید وار باش که بروردگار با تو یاری می
 کند و من از خدا خواستارم که با این دختر پاکیزه
 وصلتی روی دهد زیرا در این روز ها دختری که با این
 متانت جواب نامه عاشقانه بنویسد کم یافت می شود . باری پس
 از دو ماه رفت و آمد و گفت و شنید زنا شوئی انجام یافت
 افسوس و هزار افسوس که روز های شاد کامی کو

و زود گذر است .

چون سه ماه از عروسی گذشت ناچار شدم که از طهران برشت روم مادر خود را وداع گفتم دلبر خویش را بخدا سپردم و راه رشت یش گرفتم .

هنگامی که وارد رشت شدم کسی را نمی شناختم چندین روز در کوچه و بازار میگشتم و مانند دهقانان که بدر و دیوار شهر با چشم تعجب میگردند خیابان ها و بازارهای رشت را با نگاه بهت و حیرت میدیدم . کم کم بایک نفر جوان ارمنی که آرشاک نام داشت آشنا شدم

آرشاک سه سال پیش از من برشت آمد . و از همه کردشگاه های آن شهر آگاه بود . بیشتر اوقات با او بفرج بیرون میرفتم . روز بروز بر دوستی ما افزوده میشد تا آنجا که هفته دوسه شب را با یکدیگر یابان میرساندیم . صبحگاهی آرشاک مرا دید و گفت ای دوست عزیز امشب چندین مهمان دارم و در خانه من چنانکه باید و سائل پذیرائی مهیا هست

اگر اجازت دهی ایشان را بمنزل تو بخوانم . من این خواهش را پذیرفتم ولی از سخن آرشاک متعجب گردیدم زیرا در خانه او لوازم مهمانی بهتر مهیا بود . باری شب مهمانان آرشاک وارد شدند و تا نیمشب بساط سور و سرور برپا بود . هنگامی که مهمانان مست و از پا درآمده بودند و دیوانه وار نعره میکشیدند ناگاه آرشاک چراغ را خاموش کرد .

وحشت ، اضطراب و تاریکی همه جا را گرفت . دستها و پاها بیحرکت ماند . قلبها لرزید . نفس در سینه ها پیچید ، چشم چیزی نمیدید . گوش سخنی نمی شنید . صدای ییئناک برخاست

آن صدا ترساننده و هول انگیز بود و اوضاع آن مجلس را دیگرگون نمود. آرشاک ششلولی را که باخود داشت خالی نمود و دقیقه چند سکوتی کامل حکمفرما گشت

در آن تاریکی و خاموشی ناله بگوشم رسید که میگفت: ای آرشاک بیرحم خطا کردی و برادر خود را بیجان ساختی من مضطرب و پریشان گشتم خواستم از اطاق بیرون آیم که آن ارمنی ناجوانمرد پیش آمد و گفت اگر از جای خود حرکت نهائی هلاک خواهی شد. نارچار سر تسلیم فرزد آوردم و در اطاق بایستادم. آرشاک خود چراغ را روشن کرد و برادر خویش را غرق دریای خون دید. بیچاره که جان می سپرد روی باو کرده گفت ای برادر عزیز دیدی که میخواستی بیگناهی را بکشی برادر خود را در جوانی از زندگانی بی نصیب ساختی این بگفت و جان بجان آفرین تسلیم کرد.

من دریافتم که يك نفر از مهمانان در اطاق نیست از اینرو دانستم که آرشاک قصد کشتن او داشته و چون خطا کرده است. وی در این گیر و دار از اطاق بیرون رفته

آرشاک چون خوک زخم خورده بخود می پیچید زیر اطعمه خویش را از دست داده و برادر بیگناهی را بی جان کرده بود من با کمال پریشانی نگران سیاهی او بودم دیدم که دقیقه چند تفکر و تأمل نمود آنگاه پیش رفته ششلول خود را پهلوی نعش کشته گذاشت و از اطاق خارج شد.

هنوز از پلکان پائین رفته بود که مامورهای نظمیه با مهمانی که از چنك آرشاک گریخته بود وارد حیات شدند و همه را یکسر بنظمیه بردند. آن شب تا صبح در زندان عمومی بودم

هنگامی که آفتاب برآمد مرا بزندان دیگری بردند . لباس از تن بدر کردم . آنچه در جیب داشتم بزندان بان سپردم آنکاه جامه زندانیان پوشیدم . زندان بان در آهین محبس را باز کرد . چون وارد آن شدم در بسته شد و صدای یمناک در دالان پیچید . چه هراسناک صدای بود که هنوز در گوش منست و همیشه مرا بیاد بیکناهایی می آورد که چون من گرفتار میشوند .

زندان بان بی کار خود رفت و صدای بای او آخرین نشان آدمیزاد گان بود که آن روز بگوش من رسید . راستی زندان بان چرا بماند ؟ او را چکار که محبوس تیره بخت کناهکار یا بیکناه است . چنانکه شبری درنده را بشیربان می سیارند انسانی را که از خوینها و بدیها آفریده اند باو داده اند تا پاسبانی کند . او مرا در قفسی گذاشت که هیچ جنبنده را از آن رهائی نیست ...

کسانی که زندان را ندیده اند معنی زندگانی را نفهمیده اند ای مردمانی که شب با شکم گرسنه میخوابید و روز با هزاران زحمت لقمه نانی بدست می آوردید شاد باشید و بنعمت آزادی که دارید شکر خدا کنید . باز میتوانید راه بروید . سخن گوئید . برروی عزیزان خود بوسه زنید و بفضای بیکران آسمان نظری افکنید آری ای سعادتمندان شما میتوانید درد های خود را با دیگران بگوئید و باینده نیکوتری امیدوار باشید ، اما محبوس گرفتار چه میتواند کرد ؟ تاریکی و خاموشی با انسان چه آشنائی دارد ؟ چشم جز در آهین و دیوار های چرکین چیزی نمی بیند . راستی این فضای

تنگ برای بشر بلند پرواز بسی حزن آور است .

من محبوس بودم ولی روحم آزاد و روانم شاد بود
گناهی نکرده بودم که بافعالات وجدانی گرفتار باشم . بیچاره کسی
است که گناهکار باشد

تیره بخت آنست که روح و جسمش هردو معذب گردد
عذاب روح است که بزرگترین درد ها و مشقتها است .

از دیوارهای ضخیم و درهای محکم زندان تنها يك چیز
رهائی دارد و آن اندیشه است . چون خود را گرفتار دیدم چشم
برهم نهادم و در آئینه خیال ایام کودکی ، هنگام جوانی ، صبحگاه
شیران ، روزگار ناشکیبائی و هجمائی شوم را میدیدم ولی تا دیده
میکشودم خویشتن را مانند مرغی اسیر قفس می یافتم که گاه بشوق
دیدار آشیانه میردولی مفتول های قفس او را از پرواز باز میدارد
خدایا انسان چرا اینگونه بدبخت و بیچاره است ؟
مرغ گرفتار باز از وزن قفس میتواند اوضاع گیتی
را بنگرد . باز هم پروا زان خود را مینیند . اما بشر
بایستی در گوری زندان نام زندگانی کند در پایان کار
اگر او را مجرم دیدند جزا میدهند و اگر بیگناه یافتند رها
میسازند . گناهکاری که جزای خود مینیند چرا باید محبوس شود ؟
یگانه تیره بختی که بی سبب در زندان بسر میرد از تحمل این ظلم
چه سود میرد ؟

میخواستم خود را دلداری دهم اما از گریستن خویشتن داری
نمی توانستم . مادری داشتم و اگر آن مهربان گرامی از حال من
آگاه میشد شاید چاره می اندیشید و مرا خلاص میکرد . اینکاش
میتوانستم از درون زندان مادر خود را آگامی دهم و بگویم

ایکه نمیتوانستی مرا لحظه غمناک بینی . اکنون بیا و تماشا کن
که چگونه بیگناه در زندانم جای داده اند . . .

شبها آمد ، روزها گذشت ناچار در این مدت محبوسها
رها شدند و آزادها گرفتار آمدند . در احوال يك يك مردمان
تغییرها پیدا شد ولی درسرنوشت من تبدیلی روی نداد . هنگام
ظهر زندان بان در باز میکرد و نان جوینی که غذای روزانه من
بود میداد و بی آنکه چیزی گوید میرفت کم کم گوشم بصدای
بمناک در زندان آشنا شده بود و چنانکه در روزهای نخستین
از آن میهراسیدم دیگر وحشت نداشتم . انسان مخلوق عجیبی است
چنان با مصائب خو میگیرد که شکایاتی هم از او بشنک می آید
آخر نا شکیا شدم و يك روز زندان بان گفتم تاکی
باید در این گوشه زندان بمانم . اگر جنایتی کرده ام مرا
بکشید و اگر گناهی ندارم آزادم سازید زندان بان با صدائی
خشن گفت آسوده باش . که بجزای خود خواهی رسید . چپرا
با من سخن میگوئی تو نیز همدست همان آرشاک ارمنی هستی
که قانون را بازبجه ساخته و مجریان قانون را فریفته است .

گفتم مگر چه روی داده است ؟ زندان بان که پیرمرد
بود و به پرکونی عادت داشت گویا فراموش کرد که نباید بامن
چیزی گوید پس چنین اظهار داشت : آرشاک نزد مستنطق عدلیه
تجرم خود اعتراف نموده و زیرورقه هایی که در آن ها اقرارش
را نوشته بودند بخط ارمنی امضا کرده بود . اکنون چند
هفته است که مستنطقی زیر دست او را استنطق مینماید امروز
در مجلس محاکمه تمام اقرارهای خود را تکذیب کرد . رئیس
محکمه گفت چگونه آن ها را دروغ میپنداری که زیر هر يك

امضاء کرده ارشاك گفت من امضاء نكرده ام بلكه همه جا بخط ارمنی نوشته ام « دروغ است » و راستی چنین میباشد زیرا مستنطق مرا مجبور كرد زیر عبارت هائی كه گفته من نبود امضا كنم من نیز كه آن ها را باور نداشتم چنین كرد و مستنطق با همه زیر دستی از این نكته غافل بود چون مترجم آوردند دریافتند كه آرشاك این گونه حقه بازی کرده است .

زندان بان كه سخن باینجا رساند كمی تامل كرد گفت : ای بد بخت بیچاره حیلۀ آرشاك شاید برای خود او بیفایده نباشد ولی تو فكر كار خود كن كه چون او از این دام بجهد بر عقوبت تو افزوده خواهد شد . زندان بان این بگفت و از محبس بیرون رفت

از كتهای او بیم و هراس بر من مستولی شده نان خشك را كه غذای روزانه ام بود در كنجی انداختم و در پیش آمد های روزكار فكر كردم در تاریکی با خدای خود راز و نیاز داشتم . می گفتم پرور دگرا چه گناه کرده ام كه ماین مصیبت گرفتار شدم . منكه مال یتیمی را نبرده و دلی را نیاززده قدمی بر نداشته ام كه موجب زیان ایران یا ایرانیان باشد اکنون دوستان و آشنایان من در محفلهای انس گرد هم نشسته و از خیال من فارغ و آسوده اند . باهم سخن می گویند و نگاه مهر و محبت بیک دیگر مینگرند نمیدانم آیا نام مرا نیز بر زبان می آورند یا نه ؟ چه خوب بود كه از احوال من آگاهی داشتند و برای رهائی بی گناهی از زندان چاره می اندیشیدند .

ای کاش مادر مهربانم یا دلداری شیرین زبانم را کسی
 خبر میداد تا آن ها نیز بدانند که جوانی معصوم چون مرغی
 گرفتار محبوس و بایند است! ولی آگاهی ایشان را چه سود؟ . .
 آری هرچه دیرتر از این حادثه اطلاع یابند نیکوتر است زیرا رفیق
 شفیق و دوستار یکدل و مادر غمگسار بشنیدن شرح گرفتاریها
 محزون و پریشان میشوند در میان سوز و گداز بخواب
 رفتم . در خواب باغی میدیدم که بگلهای رنگارنگ زینت یافته و
 درختان سبز و خرم آن سر باسمن کشیده بود . بر روی شاخها
 پرندگان خوش الحان میخواندند در هر گوشه آن جویباری میکشید
 و بر کنار آنها درختهای پر شکوفه سایه افکنده بود ، چنانکه
 در آب جز عکس گلها چیزی نمایان نبود . من از خیابانی مصفا
 گذشتم و برب دریاچه که در آن گلستان یافت میشد نشسته کتاب در
 دست گرفتم و خواندن آغاز نهادم . ناگهان دیدم از میان گلها
 صورتی نمودار گشت چون خوب نگرستم مادر خویشتن بشناختم
 وی نزدیکتر آمد و گلی را که باخود داشت بر روی کتابی
 که در دست من بود انداخت آنگاه بالبخندی که هنوز لذت آن
 را از یاد نبرده ام گفت ای محمود چقدر نامهربان و فراموشکاری
 مکرنه من ترا در دامان خویش برورده ام . مدتی است ترانیده ام
 میخواستم نام ترا از لوح سینه محو نمایم اما چکنم که مادر طافت
 دوری ندارد تو نیامدی من آمدم این بگفت و دست در آغوش
 من کرده بر سر رویم بوسه ها میزد . ناگاه در خواب صدائی
 بیسناک شنیدم که از وحشت آن بیدار شدم . صدای در زندان
 بود که مرا از مادر خویشت جدا ساخت .

چون بخود آمدم زندان بان را بالای سر خود دیدم که می

گفت چه قدر میخواهی محبوس ناامید را چگونه خواب می آید ؟ مکره
ساعتی پیش ترا از حبله آرشاك و عاقبت زبان آور آن خیر
دادم .

چگونه وضع خویش را در این هنگام که از مادر مهربان
دور شده و بازندان آن رو برو گردیده ام شرح بدهم ؟ . . . در جواب
چیزی نگفتم زندان بان هم راه خود گرفت و بیرون رفت .
روز روز ناتوانتر میشدم چنانکه از زندگانی نا امید
گشتم و قصد هلاك خود کردم .

برای انجام این خیال بازندان بان طرح دوستی بختم و
دل او را نرم نمودم . چون از او اطمینان یافتیم روزی بار
گفتم من بخوردن تریك عادت داشتم وقتی بازندان می آمده
چنانکه کسی نداند مقداری از آن باخود آوردم . اکنون تراك
خود را تمام کرده ام خواهش من آنست که هر نوع باشد کمی از
آن برای من آماده کنی .

زندان بان خواهش من پذیرفت و روز دیگر که غذای
مرا آورد مقداری از آن زهر کشنده بمن داد .

شب فرا رسید . شبی بیناك و غم انگیز بود . باران
می بارید و باد شاخ درختانی را که در حیاط محبس بیا ایستاده
بود حرکت میداد باخود پیمان کرده بودم که نیمشب خود را از
چنك زندگانی رهائی دهم . از ترس مرك حساب عمر فراموش
کرده و شماره زنك ساعت را از یاد برده بودم .

در آن شب هولناك در گوشه زندانی تاريك یکنهائی
گرفتار یا تیره بختی محمودام خویشتن را بیجان میساخت . این خیال
وحشت آمیز در هیچيك از عوامل طبیعت تأثیری نفع کرد . در

وزش باد و ریزش باران تفسیری روی نمود باران می آمد
و باد میوزید چرا چنین نباشد ؟

مگر زندگانی يك انسان آن ارزش دارد که
کار کنان طبیعت را از کار خویش باز دارد :
سربازان در میدان جنگ جان میسپارند، بیگناهان از
نا چاری خود کشی می کنند ، گناهکاران را تیر
باران می نمایند، بیماران در بستر بیماری بخواب
جاویدانی میروند ولی هیچ يك از اینها در گردش
روزگار کوچکترین تاثیر را ندارد

آری انسان جنبه ی بیش نیست که مانند
دیگر موجودات میمیرد و با خاک یکسان میشود .
آن شب بسفر مرگ می رفتم با کسی وداع نکردم زیرا جز
در و دیوار زندان ایسی نداشتم تنها در آن شب بود که احساس
میکردم زندگانی من با عمر شب تمام میشود . نیدام آن شب آنند
می گذشت یا زندگانی همیشگی در رفتن شتاب میکند ماری هنوز
خیالات و افکار خود را برود ننگنه بودم که ساعت ۱۲ بار
زنگ زد و خاموش شد . بر خاستم با ترس و لرز کوزه آبی
را که در کنج زندان نهاده بودم نزدیک خود گذاشتم دستم
میلرید . قلبم می طپید گویی از گونه هایم آتش میبارید در موقمی
که دست را سوی دهان میبرد ناگاه در زندان باز شد هراسان
تریاك را از دست انداخته در گوشه نشستم و با صدائی ضعیف
گفتم . امشب چه بی هنگام آمده ؟ در دل شب هم مرا آسوده و تنها
نمیگذاری ؟ در جواب صدائی شنیدم که می گفت آمده است سخن
گوی که من زندان بان نیستم

چون این سخن شنیدم خاموش شدم زیرا از ترس یارای سخن گفتن نداشتم

آن مرد نا شناس در زندان را محکم کرد آنگاه شمع روشن نمود شعاع لرزنده شمع زندان را روشنائی داد وی پیش آمد و ۱ احترام تمام در برابر من ایستاده گفت آنچه از آرشاک میدانی باز گوی و اگر در گفتار خود راستی رابیشه کنی گمان دارم راه نجاتی پیدا شود در جواب گفتم ای مرد نا شناس تاریکی عالم را فرا گرفته و دنیا را چون زندان من بدست سیاهی و خاموشی سپرده است اکنون جز زندانیان گرفتار و عاشقان شب زنده دار همه در بستر راحت خفته اند چه می برسی و چه می خواهی ؟ چرا آزارم میکنی ؟ راستی درد دل گهن و راستی در میان آوردن چه سود دارد ؟ او در جواب اظهار داشت که ای محبوس تیره بخت جواب گتهای مرا باز گوی که شاید از این زندان تیره و تاریک خلاص یابی .

چند روز است در زندانی ؟

- بیست روز

- چگونه میکنی بیست روز که من شنیده ام تا کونسی

روز است در محبس زندگانی میکنی ؟

- گفتم بیست روز بیش نیست

- شگفت داستانی است من چنان که باید از این کار

آگاهم و میدانم که سی روز است ترا بر زندان آورده اند

- آری سی روز است که مرا بر زندان آورده اند اما من بیشتر

از بیست روز در آن نبوده ام

.....

— چه میگوئی که مقصود ترا نمیفهم ؟

— میگویم سی روز است که مرا بزندان آورده اند و من بیست روز بیش در آن نبوده ام

— مزاح مکن که من برای کاری مهم تر به زندان آمده ام .

— مادر شبانه روز چند ساعت بیداریم ؟

— تقریباً شانزده ساعت

— در ساعتهای دیگر چه میکنیم ؟

— از بیست و چهار ساعت شبانه روز هشت ساعت می خوابیم .

— حالا دریافتی که چرا گفتم از سی روز بیست روز در زندان بوده ام ؟ بچه سبب مدتی را که خوابیده ام از ایام گرفتاری خود بشمارم ؟ زیرا در این مدت با از قید افکار و خیال های بریشان رها بوده ام و با در محیطی خارج از زندان بسر برده ام در محبس مادر خود را دیده ام با او سخن گفته ام ، پیاغ رفته ام گل چیده ام ، کفزار آب نشسته ام ، کتاب خوانده ام ، دوستان ، دوستانان ، نیکان ، بداندیشان همه را ملاقات کرده ام . از تنگدستان دستگیری نموده ام . با سیا هکاران جنگیده ام . آری در عالم خواب همه کار کرده ام

— راست گفתי و من گفته ترا پسندیدم . پس ثلث مدت حبس زندانیان را نباید جزء روزگار گرفتاری آنان محسوب داشت

— هر که جز این کند دیوانه است

— بچه جرم گرفتار آمدی ؟

— گناهی ندارم

— چگونه ممکن است بیگناهی را گرفتار نمایند ؟

— چنان که بیگناهان را هزار هزار میکشند و باین کشتار

بزرگی و سروری میفرروشند

— آیا ارشاک را میشناسی ؟

— آری او را می شناسم وی از آشنایان من بود

— ارشاک چگونه آدمی است ؟

— جوانی خوشرو و بد سرشت است خواست دشمن بیگناه

خود را بکشد برادر خویش را هلاک ساخت و دوست خود را

برزدان انداخت .

چون گفتگوی ما باین جا رسید آن شخص ناشناس ساعت

خود را از جیب بیرون آورده بان نکلاهی کرد و گفت ای

محمود من ترا میشناسم و تو نیز بارها مرا دیدی . من از نخستین

روزی که ترا برزدان آوردند از احوالت آگاهی داشتم . اول

ناشکیبا بودی ، بعد با تنهایی ، خاموشی و سیاهی زندان آشنائی

یافتی و صبر پیشه ساختی . چنان گمان دارم که قصد خود کشی

کردی ، از اینرو بازندان بان طرح دوستی ریختی و باین بهانه

که تریاک میخورم از او تریاک خواستی

من همه گفته های او را تصدیق کردم . وی گفت اکنون

برخیز لباس از تن بدرکن و آنچه من میگویم بسی چون و چرا

بپذیر که صلاح در آن است

پس لباس خویش بمن داد و گفت یکسر از زندان بیرون میروی
 فراوانی که کشیک میدهند بگمان آنکه مرا دیده اند بتو سلام نظامی
 خواهند داد يك يك آنها جواب سلام میدهی و بی آنکه چیزی گوئی از
 حباط خارج میشوی در آنجا جوانی یش میآید دست را در دست
 او میگذاری و میگویی : « این است نشان مهربانی » چون این
 سخن بگویی او ترا راهنمای میکند و بجائی که باید میرود .

من از جای خود نجنیدم وی گفت برخیز که وقت می
 گذرد . باز حرکت نکردم زیرا گمان داشتم که او میخواهد
 مرا باین حبله بفرید . شخص ناشناس چون مرا اندیشانك دید
 گفت ای محمود برخیز و از زندان بگریز . بآفریدگار زمین و
 آسمان من قصد فریفتن تو ندارم . قسم او چنان در من تاثیر
 كرد که بی اختیار برخاستم و جلوتر رفتم تا او را بشناسم وی
 شمع را خاموش کرد . زندان دوباره در تاریکی فرو رفت . زبان
 از کار افتاد . افکار پریشان روی آورد وحشت ، بیم ، امید
 خاموشی ، تیرگی ، سیاهی همه را گوئی یکباره آفریدند . وی یش
 آمد دست من بگرفت و تا در زندان آورد آنگاه یشانی مرا
 بوسه داد و گفت ای جوان بیگناه بخدا میسپارم .

چنانکه سخن میگفت میگریست از آنکه گونه ام را از آب
 دیده خویش تر کرد من نیز طاق خودداری نداشتم اشك ریختم
 و از زندان بیرون آمدم .

بدستور او کار کردم تا بجوانی که گفته بود رسیدم مصرعی
 را که از او یاد داشتم کفتم جوان بشنیدن این جمله درشکه
 را که آنجا بود یش خواند در آن نشستم ولی آنکه دیگر چیزی
 گوئیم پس از نیم ساعت حرکت نمائی رسیدیم که باید در آن

فرود آئیم . جوان از درشکه پائین آمد در کوفت پیر زنی دربر کرد جوان مرا باو سپرد آنگاه در درشکه نشست و رفت .

شگفت

—۹—

چون فاطمه باینجا رسید مادرش او را از خواندن باز داشت و گفت عزیزم دیگر نخوان که شب از نیمه گذشته است کتاب برهم گذار که باز هم وقت هست .

فاطمه کتاب را بیروین داد و پس از آنکه ساعتی سخن رانند انجمن دوستان برهم خورد . میهمانان بخانه‌های خود رفتند بیروین نیز کتاب را در جایی که مخصوص آن بود پنهان کرد آنگاه با مادر خویش غذا خورد بعد از خوردن غذا مدتی نشستند و صحبت میکردند . مادر در میان سخنان خود بدختر میگفت : بیروین عزیز باید شکر خدا کنیم که ترا از مرگ نجات داد و بر ما بدوستی باین خانواده منت نهاد .

اما چنانکه می‌بینم گویا بیماری خویش از یاد برده که از آن تاکنون چیزی نگفته ای فرزند دل‌بند نبدانی که چه حالی داشتی و چگونه زار و نزار شده بودی . شبهایی که در بالین تومی نشستم و تا سبیده دم اشک میریختم فراموش نشدی است اکنون بشکرانه این بهبودی باید از تنگدستان و فقیران دستگیری نمود

بیروین در جواب مادر چنین گفت : ای مادر مهربان ! کمان بری که ایام بیماری خویش را بباد ندارم . چنانکه روزگار شادمانی فراموش نمیشود ایام کرفتاری و ناخوشی هم پیوسته در برابر چشم جلوه گر است . من همیشه حمد خدا میکنم که از دست رنجوری رهائی یافته ام و میتوانم از مهر و شفقت تو بهره‌مند گرد.

اما چنانکه گفתי باید بشکرانه سلامت بیچارگان و افتادگان را دست گرفت .

فردا برای این کار بجامع دماوند میرویم و از آنجایی داریم بمسکینان و ینوایان این دهکده چیزی میدهم . بروین با شادمانی که از این اندیشه نیک در او پدید آمده بود در بستر خویش بخواب رفت .

هنگامی که بروین بیدار شد آفتاب بر آمده بردشت و صحرا تلاییده بود بروین چنان مسرور و خوشدل بود که بی اختیار می خواند و بی اراده در باغ گردش می کرد . گاهی گلی میچید و زمبانی در کنار جویباری می نشست و به نمشای آب روان مشغول میشد . چون کمی از روز بر آمد نوکر خویش را نزد خود خواند و گفت امروز میخواهم بکدایان این ده چیزی دهم ولی نمی خواهم ایشان را باین اتفاق شرمکین سازم بهتر آنست که اطفال ایشان را نزد من آری تا بیک کرشمه دو کار کنم هم کودکان را شادمان سازم و هم پدران و مادران ایشان را باین ترتیب خشنود نمایم .

نوکر بیرون رفت و اطفال ینوایانی را که می شناخت با خود بیاغ آورد . بروین دست و روی آنان را با آب جویبار شست و یک یک ایشان را بیوسید آنکه چون فرشته رحمت در میان بایستاد و بهر کدام از آن ها چیزی داد در جیب بچها شبرینی می ریخت و با آنها خواهرانه گفتگو می کرد و بشیرین زبانی ایشان مسرور میشد

کودکان که از احسان او شادگام بودند بسؤالهای او جواب میدادند بروین از یکی می پرسید : جانم روز ها چه میکنی ؟ بچه در جواب می گفت :

صبح که از خواب بیدار میشوم اقمه نانی از مادر خود می گیرم بعد با پسر همسایه که همسال منست بکوه میرویم . تا ظهر رشته خاری فراهم میکنم چون بجایه بر میگردم مادرم مرادر آغوش میکشد و میبوسد و شبها برایم قصه میگوید

پروین از دیگری می پرسید چند سال داری و چگونه زندگانی میکنی ؟ این يك چنین جواب می داد

ای خانم مهربان من هشت ساله ام . پدرم دوسال پیش مرد و اکنون در میان خاکهای همین قبرستانی که می بینی خفته است شبهای جمعه با مادر خود بسر قبر او میرفتم مادرم گریه می کرد و آمرزش او را از خدا میطلبید . اکنون دو هفته است که بدیدن قبر پدر نرفته ام زیرا مادرم بیمار و از پا افتاده است تابستان در صحرا زندگانی میکنم وزمستان در خانه کوچکی که نزدیک باغ شماست مسکن داریم

ای خانم عزیز می ترسم مادرم نیز بمیرد و اگر چنین شود دیگر کیست که بمن مهربانی کند و مرا بسینه چسبانیده ببوسد و ببوید .

چنانکه کودک دهقان این سخنان میگفت اشک می ریخت پروین او را نوازش کرد و دلداری داد

باری چون همه کودکان را از خود خشنود ساخت ایشان را مرخص کرده گفت بروید و مرا دعا کنید من نیز شما را فراموش نمی نمایم . بچهها با دلی شاد و خرم بی آنکه چیزی گویند از باغ بیرون دویدند . پروین باطاق رفت و نزد مادر خویش نشسته گفت : ای مادر امروز اطفال ده را نزد خود خواندم و

پاتنها پول و شیرینی دادم . مادر اظهار داشت که ای بروین چه خوب کاری کردی که خدا را از خوشتن راضی نمودی . دهقانان مردمانی ساده ولی آلاشند . مانند گدایان شهر بی شرم هستند . بیکفتگو از اینکه بگدائی چیزی گیرند خجلت میکشند و کدام سنگین دل است که بخواد دلی را بیا زارد بایچهاره را شرمگین سازد . بروین گفت ای مادر مهربان نبدانم تاکنون در اوضاع روزگار چگونه فکر کرده . من وقتی درست می اندیشم انسان را مخلوقی عجیب می بینم . گوئی او را از بدیها و خوبیها سرشته اند . یکی نیکخواه است اما اسیر دام طمع و حرص می باشد دیگری دلیر و خوشخو است اما رحم و عاطفه ندارد

امروز که این دهقان زادگان را دیدم با خود گفتم این چه عدالت است که مشتی تیره بخت در زحمت باشند ، شب و روز رنج ببرند و دسترنج خود را بکسانی دهند که جز شهوت رانی کاری ندارند شهر نشینان در عمارت های باشکوه زندگانی میکنند و در اتومبیل های مجلل مینشینند ، نیکو ترین چیز ها برای ایشان مهیا است : زیرا مال دهقانان را میخورند و بطفیل وجود آنها در ناز و نعمت بسر میبرند . راست است که در شهر هم تیره بختانی که شام شب ندارند و در کلبه های پست و محقر زیست میکنند بسیارند .

ایشان نیز کارگرانی بی مزد و مزدورانی فلک زده اند کار میکنند ولی فکر ندارند . باخود نمیکوبند چرا باید چندین نفر زحمت بکشند و دسترنج خویش را بیک نفر تسلیم نمایند . ایکاش صاحبان ملکه ها و ثروتمندان مردمانی نیکخواه بودند و لوازم زندگانی زیر دستان خود را فراهم می آوردند .

مادر گفت ای پروین عزیز مگر نمدانی که توانگران
 سرمایه دارند و ایشان از اینراه در خوشی و کامرانی روزگار
 بسر میبرند . پروین جواب داد :

این سرمایه چگونه جمع شده است ؟ یا میراث است و آن
 مالی است که پدران ایشان بغارت برده اند یا خویش این سرمایه را
 گرد آورده اند و آن چیزی است که آنها خود دزدیده اند . بر
 اثر ورشکست هزاران هزار کاسب خرده فروش يك تاجر معتبر
 میشود . چندین ملك آباد را يك نفر لثیم پست بزور یا بتدحیلهای
 شرعی و عرفی میبرد تا صاحب آب و ملك میگردد . ای مادر مهربان
 من همه کسانی را که در قحطی دست بر روی گذاشتند
 و در انتظار گرانی گندم نشستند مردمی دیو سیرت میدانم . کدام
 جوانمرد کریم النفس یا کدام نیکخواه عالی همت سراغ داری که
 توانگر یا متمکر باشد . . .

پروین تازدیک ظهر از اینگونه سخن میگفت . چون غذا خوردند
 وی خویشن را افسرده یافت از اینرو با مادر خود بصحرا رفت
 و تا هنگام غروب آفتاب در میان گلهای خود روی دماوند بود .
 چون خورشید ناپدید گردید پروین با مادر خویش بیابان
 آمد و در انتظار ورود دوستان نشست . هنوز یزندگان شبانه
 آواز بر نداشته بودند که دوستان از راه رسیدند نشستند و پس از
 کمی گفتگو پروین کتاب را آورده بدست مهین بانو مادر فاطمه
 داد وی چنین خواند :

چون درشکه چی از نظر دور شد وارد خانه گشتم . ییزن
 مرا خوش آمد گفت . چنان در دریای تعجب غرق بودم که در جواب
 او چیزی نگفتم :

پیرزن مرا باطاقی برد و گفت این اطاق جایگاه شماست هر چه لازم دارید بفرمائید تا آماده و مهیا سازم باو گفتم چیزی نمی خواهم . پیر زن مرا در اطاق گذاشته خود بیرون رفت .

آن شب تا صبح نخفتم . کوئی خواب می دیدم . حال خویش را در شب پیش پیاد می آوردم که گرفتار بودم و می خواستم خود را هلاک سازم . در این شب برهائی از زندان شادی ها داشتم ولی آرزویم آن بود که نجات رهنده خود بدانم تا بقیه عمر را بخدمت گذاری او بگذرانم . بایش بیوسم و باین جوان مردی که از او دیده ام جان خود را فدا کنم.

چهارخنده شبی بود و چه مبارك سحری که نسیم صبحگاهی آزادانه بر من می وزید و چشم بعد از آنکه مدت با سیاهی آشنائی داشت بروشنائی امیدبخش خورشید نگران شد . در زندگانی خویش صبحدمی بان نگوئی یاد ندارم ای خواننده باریک بین تو می دانی که آزادی پس از گرفتاری و توانگری پس از تنگدستی و وصال پس از هجران چگونه شادی میآورد

چون از عمر روز و ساعتی بگذشت از جا برخاستم و در اطاق راه رفتم در مقابل آینه ایستادم خود را در لباس صاحب منصبی یافتم . بر تعجیم افزوده گشت . زیرا دوست و آشنای لشگری نداشتم و آنکه مرا رهائی داد در زندان بمن گفت که ترا می شناسم و بارها دیده ام . در این میان پیر زن وارد اطاق شد و در دست لباسی داشت . من دریافتم که باید لباس سربازی را از تن بیرون آورم چنین کردم و لباسی را که او آورده بود پوشیدم پیر زن خوردنی مهیا نمود چیزی

از آن خوردم و رشته خیالات خویش را از سر گرفتم . باخود می گفتم خوبست از این زن نام جوانی را که مرا از زندان مرگ رهائی داده است پیرسم این بار که پیر زن وارد اطاق شد گفتم سؤالی دارم آیا بان جواب می دهی پیر زن در جواب گفت می دانم چه می خواهی پیرسی امابدان که من پیمان کرده ام با تو چیزی نکویم زیراوی مرا سوگند داده است که کسی را بر این واقعه مطلع نگردانم

پیر زن مهربان و خوش طینت بود برای آنکه بن سخت نگذرد وسائل معیشت مرا بخوبی فراهم می کرد گاهی در باب اوضاع رشت سخن می گفت و گاهی از سرگذشت فرزندان خود صحبت می نمود کتابی چند نیز بمن داد که هنگام تنهائی خود را بخواندن آنها مشغول سازم

هفت روز باین ترتیب گذشت روز هشتم پیر زن کاغذی بمن داد گفتم این نامه از کیست در جواب گفت که این نامه را همان کس نوشته است که تو نباید نام او را بدانی . با کمال شتاب نامه را کشودم در آن نوشته بود

محمود عزیز

ای بیگناهی که سی روز در زندان گرفتار بودی بخواندن این نامه از رشت بیرون رو و بطهران باز گرد امید وارم بقیه عمر را با شاهد مراد هم آغوش باشی « دوست ناشناس » چون این نامه را خواندم بیش از پیش متعجب شدم و با خود گفتم ناچار در این کار مصلحتی هست . اما چگونه به طهران روم که کسی را نمی شناسم و بولی ندارم .

در این میان پیر زن گفت چرا اندیشناکی من می دانم که بولی نداری و چنانکه در کاغذ نوشته است باید امروز بسمت طهران حرکت نمایی اما آسوده باش که وسائل سفر مهیا است

این بگفت و بیرون رفت پس از يك ساعت درون اطاق آمده اظهار داشت بر خیز که وقت می گذرد . بر خاستم و از اطاق بیرون آمدم . پیر زن گمت کالسه حاضر کرده ام باید در آن بنشین و بطهران روی . چون این شنیدم رویرا به پیر زن کرده گفتم ای مادر چگونه عذر خواهی کنم که مرا چون فرزند خویش هفت روز پذیرائی کردی و مهربانی نمودی از خداوند گار خواهانم که ترا بیاداش این نیکبها جزای خیر دهد . این گفتم و از حیاط بیرون آمده در کالسه نشستم

کالسه چی با سرعت زیاد کالسه راند تا از شهر خارج شدیم چنان از رشت بیمناک بودم که فضای آزادآن را نیز مانند زندان میدانستم . چون خود را خارج از آن دیدم شکر خدا کردم و در انتظار دیدار مادر مهران و عزیز بهتر از جان نشستم .

آخر بطهران رسیدم یکسر بخانه خود رفتم . اول انعامی بکالسه چی دادم و چون مردی خوشخو و مهربان بود او را بوسیدم آنگاه وداع گفته وارد خانه شدم . در این هنگام هنوز آفتاب گیتی را پرتو نیفکنده بود . شهر طهران خاموش و بیصدا بود چنان در دریای حیرت غوطه می خوردم که دیوانه وار در اطاق راه می رفتم رفتن رشت ، دوستی آرشاک ، شب میهمانی ، زندان اندیشه خود کشی و نجات از محبس را خوابی تصور می کردم .

بخدمت منگاری که در را باز کرد گفته بودم کسی را یدار نکند گویا خود داری نتوانسته بود که ناگاه دیدم مادر عزیزم با دلدار مهر بانم دوان دوان بطرف اطاق آمدند .

مادری که فرزند خود را چندین روز ندیده و از او خبری نداشته است چه میکند ؟ پیش آمد مرا می بوسید و بی اختیار میگریست . پیرروی فتن هم درکناری ایستاده اشک می ریخت من نیز خود داری نتوانستم و با آب دیده درد های دل خویش را تسکین دادم . چون اشکباری تمام شد مادرم گفت محمود چرا اینگونه کودکانه کار میکنی ؟ ما شب و روز خود را از ما نمی شناختیم . نامه ها نوشتیم . تلگرافها کردیم از تو خبری نیافتیم . عزیزم چه می کردی و بچه مشغول بودی که ما را این باره از یاد بردی ؟

در جواب مادر سرگذشت خود شرح دادم . می گفتم و می گریستم و ایشان نیز بگریختاری و اشکباری من اشک می باریدند .

چون ایشان از ماجرای من آگاهی یافتند در شکفتن شدند و گفتند چگونه ندانستی که نجات دهنده تو کیست گفتم من خواستم از نام و نشان او با خبر شوم ولی روز کار با من همراهی نکرد و پیرزنی که مرا نگهداری مینمود با آنکه مرا می شناخت چون عهد کرده بود اسم او را نگوید مرا آگاه ساخت .

آن روز بیایان رسید و تا هنگام غروب اینگونه گفتار میکردیم . شب زود بخواب رفتم از آنکه بسیار خسته و کوفه بودم وقتی که سر بر متهای استراحت گذاشتم بنعمت آزادی و سلامت خدا را شکر کردم خفتم و در خواب دیدم که دوباره گرفتار و محبوسم چنان ترسیدم که بیدار شدم و باز شبها و روز هایی را که در زندان باآخر رسانده بودم یاد آوردم

نیک بختی گوناگون است . کسانی هستند که تا آگاهشان
نکنند بسعادت‌نی که دارند متوجه نیستند . مردمانی که در خواب
بیز خوشی و کامرانی چیزی نمی بینند بسی سعادتمندند . زیرا یک
لحظه زندگانی را با شادمانی بسر آورده اند . خواب با بیداری
چه تفاوت دارد ؟

توانگری که در خواب خویش را گرفتار بلا می بیند مانند
فنگدستی است که در بیداری بریشان حال و در خواب آسوده
راحت است .

راستی گدائی که در خواب پادشاه است از سلطان
بیداری چه کم دارد . سلطنت این یک با مرگ و پادشاهی
آن یک با بیداری از میان میرود

آری شور بختانی هم هستند که شاید در خواب نیز روی
خوشی را نمی بینند . سعادتمندانی هم یافت میشوند که در خواب
هم روزهای کامرانی بیداری را می بینند . اینها چیز هائی است
که معلومات کنونی بشر برای حل آن کافی نیست

چون هفته چند در طهران بیکار ماندم دوباره قلم برداشتم
نقاشی را شروع کردم ولی چنانکه پیش از سفر رشت باینکار
موفق داشتم نبودم زیرا حوادث روزگار چنان مرا آزرده بود
که هیچگاه بامیل و رغبت کار نمی کردم . بیشتر اوقات در بحر
افکار و خیالات گوناگون غوطه میخوردم . تنها آرزوی من آن
بود که روزی نجات دهنده خویش را بیابم و پیاداش نیکی و
جوانمردی که از او دیده ام جان خود را فدا سازم اما افسوس
که هرچه کوشیدم سودی ندیدم

دوستی داشتم که بیشتر شبها را با او بروز میرساندم

می نشستیم و بایکدیگر سخن می گفتیم گاه سرخ سحر بانك بر میداشت و ماهنوز بخواب زفته بودیم . دوست من جوانی دانشمند و ایران پرست بود . مرا دلداری میداد و بآینده ایران امید وار میکرد میگفتم عزیزم چه میگوئی که کارد باستخوان رسیده و روزسعادت ایران تمام شده است . دوستی از میان رفته و حس اعتماد و اطمینان نابود گردیده است . آنها که بفتح افغانستان و هندوستان میرفتند اکنون در شکم خاک جای گرفته اند . دانشمندان و بزرگان چون برقی که در شب ظلمانی نمودار گردد جلوه کردند و خاموش شدند . اکنون ایرانیان چون کلاغی هستند که روش کبک نیاموخته رفتار خویش را نیز فراموش کرده است . دیگر نه بازرگانان و توانگران مدرسه و پل میسازند و نه جوانان و تربیت شدگان در ترویج علم و هنر میکوشند . نوابوکان این سرزمین کلاتی چند بخاطر میسپارند تادر ادارات دولت نوکری کنند یعنی بیای خود بزندان میروند و در مملکتی که بهر گوشه اش گنجی است ماهیانه کمی میگیرند و بهمان قناعت میکنند .

اگر بفرنگستان روند جز عادات نکوهیده چیزی بارمغان نمی آورند و اگر کله چند بیاموزند بهمه چیز ایران پشت پامیزند ندانسته و نسنجیده به پیرانی که در کنج مدرسه زندگانی خود را در راه کسب علم و معرفت تمام کرده اند میخندند .

گروهی دیگر هنوز جادو و طلسم را مفتاح سعادت می پندارند و مانند حیوان سربآسمان کرده طبارات نیزرو فرنگیان را میبینند و چون شیطان از خر خود پائین نمی آیند .

دوست عزیزم در جواب میگفت اینگونه بدبین و کج خیال مباش مگر از کتاب عزیز این مصراع نخواند که

تا پایشان نشود کار بسامان فرسد. در ایران مغلها ترکنازیها کرده و ترکها دست اندازیها نموده اند از کله ها منارها ساختند و هزار بار اموال بینوایان و دارائی توانگران را بیغما بردند ولی پدران ما در برابر همه یش آمده ها سینه سپر کردند و مادر عزیز خود را که ایران نام دارد نگاه داشتند و جا سپردند. چرا ناامید باشیم که خداوند نیکو ترین آب و هوا را بما ارزانی داشته و ما را هوشمند آفریده است. اگر مانند فرنگیان ترقبات ظاهری نکرده ایم چون آنها نیز آذخوار نیستیم و هنوز عواطف و احساسات ما برجا مانده است.

در جنگ جهانگیر فرنگیان کاری کردند که دنیا را از رسیدن بسعادت ناامید ساختند. در اروپا جز فرزندان بی پدر و مادران بی سرکسی نیست. ما باید امیدها داشته باشیم و بحکم آنکه دشمنان ما بر اثر فساد اخلاق رو بشتل میروند بایستی در انتظار آینده نیکوتری دست بکار زنیم و خود را مهیای نبرد کنیم...

مدتی اینگونه روزگار میگذاشتم تا زنم دختری آورد.

او را زیبا نام کردیم از آنکه زیبا و خوش اندام بود. چون زبان باز کرد بیشتر اوقات با او صحبت میکردم و از او سخنان کودکانه میشنیدم. وی بشیرین زبانی مرامیفریفت و از خیالات گوناگون لحظه رهائی میداد

روزی دوست من گفت تا کی مانند زمان باید در طهران بود؟ یا تا باصفهان سفری کنیم از آنکه شنیده ام در آنجا عمارات و ابنیه های بسیار هست. من باین کار رضا دادم و از مادر اجازه سفر خواستم. مادر مهربانم با آنکه از دوری

من دلتنگ میشد برای آنکه از دست فکر و خیال مدتی خلاص شوم اجازت داد .

بیدرتك بادوست خود باصفهان رفتم و نزدیک سه ماه در آنجا بودم اما هیچگاه از بند اندیشه آزاد نبودم و همیشه آرزوی من آن بود که رهائی بخش خویش را بیابم .

پس از گردش سه ماهه بطهران آمدم و زندگانی پر ملال طهران را از سر گرفتم . تابستان بود و گرما آزار میرساند . بشمیران رفتم . در دزاشوب باغی اجاره کردم و در آن دو ماه بسر بردم . روزها کتاب میخواندم و گاهی زیارا در بغل گرفته زیر سایه درختها راه میرفتم .

شبهائی که ماه روشنائی داشت در اطاق خویش مینشستم و از پشت پنجره بگللهائی که در نور مهتاب داربائی میکردند می نگریستم . مرغ حق میخواند و درد های درونی مرا بیاد می آورد . چه غم انگیز صدائی است که از حنجر این مرغ شب خوان بیرون می آید و دل دردمندان را خون میکند آنگاه چون دیگر صدا ها و آواز ها در فضای بیکران گیتی محو و ناپدید میگردد .

در شب تابستان آنهم در شمیران هیچگاه خاموشی مطلق وجود ندارد یا مرغ حق میخواند و یا دهقان آسوده فکر با نالهای جویباران هم آواز میشود . باد نیز میوزد ، گلها را میلرزاند ، شاخ و برگ را می جنباند و صدائی ناله مانند به گوش میرساند . در شبهائی چنین چراغ را خاموش میکردم آنگاه ساز را در بغل گرفته اسرار خود

را با زبان آن بگوش شب زنده داران میرساندم .
 آه چه شبها و چه خیالها داشتم ، چه حوادث
 و چه پیش آمد ها دیدم همه گذشتند و از
 میان رفتند گوئی با عمر انسانی نسبتی داشتند که
 شتابنده و زود گذر بودند .

روزی در اطاق خویش نشسته کتاب میخواندم . ناگاه
 مادرم وارد شد و گفت ای فرزند عزیز چرا اینگونه با جان
 خویش بازی میکنی . بیهوده فکر کردن چه سود دارد ؟ اکنون
 پنج روز است که ماسد زبیا رنجور است من از روز اول
 گفتم که بیماری او سخت میباشد : برخیز و باطاق او بیا تاچاره
 اندیشیم . سخن مادر پذیرفتم و نزد بیمار رفتم او را بسی بدحال
 دیدم . زود طبیبی حاضر کردم . خود باو دوا میدادم و از او
 دلجوئی میکردم ولی روز بروز برمرض او افزوده میگشت چنانکه
 پریشان خیال گشتم و چون او را بی اندازه دوست میداشتم جز
 پرستاری وی کاری نمیکردم .

آرام دل من چنان رنجور بود که جنیدن نمی توانست .
 دیگر زبیا را در آغوش نمی گرفت و او را بنوازش های
 مادرانه نمی نواخت .

آری محبوه عزیز من چنان بیمار بود که با کسی سخن
 نمی گفت و دختر خویش را بکفته های شیرین سر کرم
 نمی ساخت !

در اینگونه مواقع انسانی که دارای عاطفه و احساس است
 چه می کند ؟ آیا از مهربانی خود دست بر می دارد ؟
 نه چنین است . در این هنگام بشر حساس
 عاشق بیچاره ، معشوق نرم دل ، مادر ناتوان و

هر که پابند مهر و محبتی باشد بالب کار می کند یعنی محبوب خود را میبوسد و با زبان بسته گفتنیها را می گوید . عجیب گفتگویی است . این گفتار بسی عاشقانه و زیباست .

آری آنچه را باید در دفتری شرح داد با يك بوسه بیان میتوان کرد . اما اگر بوسه دست ندهد چاره چیست ؟ اینجا چشم بازیگری میکند با نکامی آنچه باید میگوید و آنچه بایستی می شنود .

ای کسانی که نمیخواهید یا نمی توانید با دوستان خود سخن گوئید و یارای آن ندارید که بر روی او بوسه زنید ویرا نگاه کنید آشکارا ببینید دزدیده بنگرید و با زبان چشم مهر ورزی خود را جلوه دهید . نگاه عاشقان بمعشوقان و نظر محبوبان بدلدادگان زبانی عاشقانه است که جز اهل دل کسی را توانائی ادراك آن نیست

هنکامی که زیبا باطابق مادر می رفت رنجور نا توان باو نکامی می کرد . کوئی بچه معنی آن نگاه را در می یافت زیرا غمکین میشد و کریستن آغاز مینهاد . آری زیبا میفهمید که مادر با چشم خود باو میگوید ای فرزند عزیز افسوس که نمی توانم بلا خیزم و ترا در دامن بنشانم و دست بر سر و رویت کشم و هزار افسوس که قدرت سخن گفتن ندارم تا گهتنهای خوشتن بگویم . زیبا همه این معانی را از يك نگاه مادرانه می فهمید

من نیز کودکانه او را می نگرستم . گاه در چهره زود

او مات می شدم

چشمهای دلفریش میدیدم ، روز های عشق بازی و نا
 شکیانی را بیاد می آوردم . باخود میگفتم چقدر شور و بخت و بد
 طاعم زشتکاران خوش ظاهر فریم میدهند ، بزندانم می روند ،
 چون از آن رهائی می یابم نجات بخش را نمی شناسم در دریای
 شك و تردید باید غوطه خورم . بزنی مهربان دل میندم ناکهان
 او را رنجور میابم از کتاب روزگار هر روز فصل غمی
 میخوانم . من این نوشته ها را دوست نمیدارم ولی
 چون شاگرد مدرسه که ناچار است بر خلاف ذوق و میل
 خود در سہائی بخواند من نیز بقرائت این ابواب حزن آور
 مجبور و مامورم . . .

دردمند را کم کم حال سخت شد . چنان زار و زار گشت
 که اگر روزگارم چون انسان عاطفه داشت براو زارزار می
 گریست لبهای کلکونش بیرنگ و گونه سرخ فامش زرد گردیده
 بود اما هنوز در چشملی سیاهش چراغ داربائی روشنائی داشت
 و باز هرگاه بمن می نگریست دل خونین مرا می لرزاند .

از بیماری او چنان اندیشناک بودم که بی اختیار زیر سایه
 درختها راه میرفتم و فکر می کردم . صبحگاهی که در کنار
 جویبار نشسته بودم مادرم نزدیک من آمد و گفت عزیزم فرشته
 سخت بیمار میباشد خوبست کسان او را از رنجوری وی آگاه
 سازیم . این سخن مرا بیتاب کرد . بی آنکه صدا بگیرم بلند
 کنم اشک ریختم و گفتم ای مادر مهربان چنین خواهم کرد و
 ایشان را خبر خواهم داد . پس نوکر خویش را خواستم و او را
 بطهران فرستادم تا وابستگان و نزدیکان فرشته را آگاه سازد
 هنگام غروب مادر فرشته با خواهر فرشته از راه رسیدند و یکسر
 بالین بیمار رفتند . رنجور بی آنکه از جای بجنبد یا سر را حرکتی

دهد چشم بگرداند و بپا در خویش نگاهی کرد و اشک ریخت
مادر نگران سیمای او بسود مگر او را دل بر احوال دختر نم
سوخت ؟ چرا او نیز چون من افسرده و غمگین بود اما چکوا
برابر بیمار اشک بریزد و او را از زندگانی ناامید گرداند ؟

روزی هنگام غروب خورشید همه در اطاق بیمار نشا
بودیم و او را دلداری میدادیم . فرشته با هزار زحمت صحبت نم
نمود . در میان سخنانی که با آه و ناله بیان میکرد بمن متوجه
شده گفت میخواهم با شما چیزی بگویم . این بگفت و خاموش
شد . از سکوت او حاضران دانستند که وی میخواهد چیزی بگو
و دوست نمیدارد دیگران را بآن آگاهی باشد پس يك يك برخاست
بیرون رفتند و ما دو نفر را در اطاق تنها گذاشتند

مرگ

—۱۰—

چون مهین بانو باینجا رسید نیمساعت از نیمشب گذشت
بود . دوستان برخاستند و مساکن خود باز گشتند . بیرون روتا
را درجا کرده گفت ای عزیز مهربان راستی نویسنده این کتاب
بسی تیره نخت بوده است . چگونه امکان دارد که یکنفر بتواند
این قبیل مصائب را تحمل نماید ؟

مادر جواب داد که ای فرزند کرامی نه کمان بری که
نویسنده این نامه غم انگیز از همه شوربختان بیشتر رنج کشیده ر
زحمت دیده است زیرا در زیر آسمان کبود کساف زندگانی می
کنند که دل سنگ بر احوالشان میسوزد . هم اکنون در طهران
فقیران و گدایانی هستند که باید بازن و فرزند خود در کله
ویران جای گیرند و از هر گونه نعمت دنیا بی بهره و بی نصیب

باشد . مگر یاد نداری که یارسال محسن چه میگفت

— یاد ندارم . بگویی تا بدانم

— یار سال محسن فرزند هفت ساله مرتضی بخانه ما آمده

بود تا برای مادر خود پولی قرض کند . من او را میشناختم

زیرا مادرش در خانه یکی از دوستان ما خدمتگار بود ولی

چون شوهرش مریض گشت بخانه خود رفت تا مرتضی را برستاری

کند امروز از محسن پرسیدم چه میکنید و چگونه زندگانی می

نمایید ؟ وی در جواب گفت ای خانم عزیز چگونه است زندگانی

خاندانی که نان آور آن بیمار و درد مند باشد در اطافی بیفرش

روی خاک بنشیند و بدیدن فرزندان کمرسته خود غمناک و

اندوهگین گردد . پدرم گاه بیطاقت می شود و مانند زنی جوان

مرده گریه می کند . نمیدانم چرا مادرم با آنکه خود بیشقر

اشکبار است او را از گریه کردن منع می نماید .

ای خانم مهربان هرچه داشتیم فروختیم و اکنون جز

خدا فریاد رسی نداریم . گاهیگاهی دوستان فقیر پدرم از آنچه

خود دارند برای ما چیزی میفرستند . روزی مادرم از پدرم

پرسید نمی دانم چرا همسایگان توانگر از حال ما غافلند و کسانی

که خود با هزاران رنج و محنت اقمه نالی بدست می آورند با

کمک می نمایند . پدرم در جواب میگفت برای آنست که فقیران

خود از گرسنگی خبر دارند و بد بختی مسکینان را می دانند اما

توانگران در دریای حرص و شهوت غرقند و هیچگاه بفکر بینوایان

نیستند .

باشد که روزی چون توانگران مملکتهای دیگر

جزای این سنگین دلی ببینند .

بروین گفت راستی چنین است و من کمتر دیده ام که توانگری از بیچاره فلکزده دستگیری کند - اگر در کوچه و بازار دستی برای کمک و همراهی ینوائی دراز شود دست فقیری دیگر است . آری شور بختان یکدیگر را دلداری میدهند و مسکینانند که یکدیگر همراهی میکنند .

در سال قحطی بودیم و دیدیم که راه میرفتند و به کسانی که از گرسنگی جان می دادند نگاه هم نمی کردند . آه که چقدر بیرحم و بی انصاف بودند . کدام دیوانه ابله توانگر را انسان نام کرده است ؟ کدام سبک مغز چاپلوس برای این گونه اشخاص آدمیت قائل است ؟ همه کسانی که هنگام خشکسالی بودند و میتوانستند یتیمان و بیوه زنان را دستگیری کنند و نکردند از گاو و گوسفند کمترند . اگر این دیو سیرتان آدمی شکل از نان خود بفقیران چیزی میدادند کسی از گرسنگی جان نمیسپرد . نمی دانم چرا انسان را اشرف مخلوقات می گویند . بشر جز حیوانی از شیر درنده تر و از روباة مکارتر نیست .

مادر و دختر اینگونه سخن میگفتند تا بخواب رفتند . بروین زود تر از مادر خویش بیدار شد . مدنی در باغ گردش کرد آنگاه نزد مادر رفت و بگفتگو مشغول شد .

چون شب آمد دوستان هم آمدند . کتاب آوردند تا مادر بروین بخواند وی گفت چشم من ضعیف است و از این رودست خواندن نمیتوانم بروین بجای من خواهد خواند . حاضر آن رضا

دادند . برون کتاب برداشته اینگونه میخواند :
 در اطاق جز اشته زرد رنگ آفتاب که میخواست
 در پس پرده تاریکی نهان گردد چیزی نفوذ نداشت از پنجره
 نیم باز شعاعی چند در اطاق میتابید

در چهره بیمار که رنگ آفتاب مهیاند تابش خورشید جلوه
 خاص داشت . نسیم شببران موی سیاه فرشته را که برویش بریشان
 بود بریشانتر میساخت . تاریکی فروزن یافت چنانکه رنگ از روی
 خورشید پرید . اما باد میوزید و از صحرا بوی گل تحفه میآورد
 سبحان الله چه اندوهناک شبی بود . کوئی غمهای دنیا را در دل
 من جم کرده بودند . میخواستیم اشک بریزم ولی خود داری کردم
 گاه رخسار فرشته را می نگریدم و گاه سر بریز انداخته در شور
 بختی خود تفکر مینمودم :

هنگامی که در دریای فکر و خیال غوطه میخوردم ،
 صدائی ضعیف رشته افکارم را گسست . فرشته زمین روی زمین
 کرد و گفت محمود نزدیکتر آی تا با تو چیزی گویم . این نخستین
 دفعه بود که فرشته مرا بنام خواند . بیش رفتم و گفتم چه
 میگوئی جواب داد که زیر سرمن بالشی بگذار چنین کردم آنگاه
 جسم نحیف او را در بغل گرفته و سرش را آهسته آهسته بر
 بالش گذاشتم . شمع روشن نمودم تا در روشنائی آن فرشته را
 بینم . شمع ارزنده شمع بر روی او تابیدن گرفت .

گاه باد ستمگری میکرد و بلرزاندن روشنائی چهره او را
 تاریک میساخت ولی باز حال من رحمت می آورد و شمع را بحال
 خود میکشاد تا بسوزد و سبهای فرشته را روشن سازد .

بیمار در این میان زبان گشوده چنین گفت ای مونس

تهائی من آیا میدانی که چیزی را در دنیا بقائی نیست . نسیم بهشتی میگردد ، گل بژ مرده می شود ، شمع میمیرد ، پروانه میسوزد ، جوانی نمیماند ، پیری درنگ ندارد خوشی و شاد کامی همیشگی نیست ، ایام شور بختی ؟ هم پایانی دارد و گیتی خود که در نظر سبک نغزان جاویدان است هر ثانیه بطرف نیستی قدم برمیدارد ، می نیز که یکی از همین نابوه شدنها هستم میمیرم و جان میسپارم . شاید چند ساعت بیش از عمر من باقی نباشد . گویا چون مرک نزدیک میشود انسان را با خبر میسازد . امشب شب آخر عمر من است و من یقین میدانم که دیگر از پرتو آفتاب بهره نخواهم برد و بیش از برآمدن آن جان خواهم سپرد آری می‌دیرم ولی هنوز جوانم و امیدها دارم

فرشته این کلمات را ادا میکرد و اشک میریخت . من او را دلداری میدادم و برزندگانی امیدوار میساختم . فرشته گفت من بچه نیستم که بسخفان تو فریفته شوم . بشنو و در میان صحبت من سخن مگو که گفتنیهای بسیار دارم . من درست گوش دادم تا بدانم چه میگوید وی سخن خود را چنین دنبال کرد :

من میمیرم و دوست دارم که با خود چیزی از دنیا نبرم . تا کنون در سینه من سری نهفته بود که حمل آن بسی دشوار بود حالا که می خواهم برای جاودانی روم . چرا آن را با تو نکویم می گویم و ترا بخدا قسم می دهم که با هیچ کس آن را در میان من . من سوگند یاد کردم که کتلهای او را با کسی نکویم فرشته چون مرا آماده شنیدن دید گفت :

ای محمود آنچه با تو میگویم چیزی است که بدانشین
آن یکی از اسرار بزرگ زندگانی تو کشف می شود . شاید
این مطلب برای دیگران سودی نداشته باشد

ولی چون آنرا شرح دهم تو خود انصاف خواهی داد
که کشف این راز برای تو بسی گرانها است :

هنگامی که دختری کوچک بودم و در خانه پدر زندگانی
می نمودم جوانی جمشید نام همسایه ما بود . روز ها بخانه ما
می آمد . با هم بازی می کردیم و برای یکدیگر قصه ها می
گفتم . جمشید از کودکی موسیقی عشق زهدی داشت زحمتها
کشید تا در این فن زیر دست گشت

سه چهار سال چنین گذشت جمشید دیگر مرتباً بخانه
ما نمی آمد . گاهگاه بخانه برادرم می رفت و او را موسیقی
تعلیم میداد . مدتی چنین بود تا ما عروسی کردیم و من از
خانه پدر بیرون آمدم و شریک زندگانی تو گشتم . روزی
از روز ها نشسته بودم و کتاب می خواندم ناگهان نوکری
از نوکران پدرم کاغذی برای من آورد چون آن را کشودم
دیدم جمشید نامه عاشقانه نگاشته و در آن نوشته است که اگر
مرا نا امید گردانی خود را خواهم گشت .

من از خواندن این نامه متعجب گردیدم . زیرا سابقه
عشق بازی با کسی نداشتم و هرگز گمان نمی بردم که جمشید
عاشق من باشد باری در جواب آن کاغذ چیزی ننوشتم ولی هیچ
گاه از این خیال فارغ نبودم که چگونه ممکن است جمشید چنین
نامه بنویسد زیرا او میداند که من شوهر کرده ام و باید
با کسی جز او زندگانی کنم

چندی گذشت همان نوکر که کاغذ نخستین آورده بود نامه دیگر آورد . جشید در این نامه مطالب کاغذ اول را تکرار کرده بود . من پس از مدتی تفکر صلاح در آن دیدم که کاغذی بنویسم و او را نا امید گردانم و چنین کردم

از قضا جشید با تو آشنا شد و چنانکه من شنیده بودم روز ها و شبها بخانه او میرفتی و بشنیدن نغمه فرح انگیز ساز او سر گرم بودی . آیا فراموش کرده که شبی ترا می گفتم خواهش مندم با این جوان که جشید نام دارد رفت و آمد مکن و تو دلیل آن را میخواستی . من دلیل نگفتم ولی ترا قسم دادم که ان کار مکن ای عزیز ارجند آن شب دلیل آن را نگفتم ولی اکنون میگویم .

نمی دانم بیاد داری که روزی دو ساعت بظهر مانده بخانه آمدی و گفתי باید منزل جشید روم ولی یکساعت دیر شده است .

چون تو این مطلب را گفتی من چادری را که بر سر داشتم از سر برداشتم و از تو در خواست کردم که به منزل جشید زوی اگر می خواهی درست از این سر آگاه شوی خوب گوش کن :

هم در آن ساعت از جشید کاغذی باین مضمون رسیده بود :

فرشته آسمانی

آه جانسوز مرا دردل سنگین تو اثری نیست . اکنون که خویش را از وصال نا امید میبینم رقیب خود محمود را بی جان، میسازم و چون دوست نمی دارم که ترا نیز غمگین و افسرده

یادم و میدانم که بسبب قتل محمود اندوهگین میشوی بهتر آن دیدم که خود را نیز باو ملحق سازم.

کمان دارم که جشید ترا سه ساعت بظهر مانده دعوت کرده بود تا بیجان کند و خویش را نیز از زندگانی رهایی دهد و این کمان را بنوک خود داده بود که بمن بسیار از خوشبختی نو فراموش کردی و بجای او رضی و نجیدام چگونه شد که نوکر یش از انصام کلو این کمان را آورد. من چادر بر سر کرده بودم که هرچه زودتر خویش را بطش تو برسانم ولی ناگاه دیدم که تو از در در آمدی این بود که از تو دو خواستم دیگر به خانه جشید مانگذاری.

نمیخواستم آتش قلعه روشن کنم بمن سبب با تو چیزی نگفتم ولی این چند کله را نوشتم و برای جشید فرستادم.

جشید نادان

میخواستی خرمن زندگانی یگانهی را آتش زنی و خود را نیز بیجان سازی اما خدا نخواست و تویش من رسوا شدی من این راز را پنهان میدارم تا قهقهه انگیزی نکرده باشم اما بدان و آگاه باش که هیچگاه ترا نخواهم بخشید.

در جواب این کمان جشید چیزی ننوشت و من دیگر از او اطلاعی نداشتم. بارها میخواستم این راز را بانو بگویم باز اندیشیدم و دیدم اگر چنین کنم آتش فتنه را دامن زده ام. تو برشت رفتی. از حال تو آگاهی نداشتم از غم دوری میسوختم اما چون چاره نبود با اوراق میساختم. مدتی این کوه روزگار گذراندم تا آنکه دوباره آمدی. بیدار شو اندوه گفته را از یاد بردم ولی انصاف که روزهای شادکامی درنگی

.....
 نکرد پس از چندی تو باصفهان رفتی و مرا دوباره بدست جدائی سپردی
 با آنکه میتوانستم ترا از سفر مانع شوم این کار نکردم و برخلاف
 خواهش دل ترا برفتن تشویق نمودم زیرا میدانستم که از زندان
 رهایی یافته و میخواهی مانند مرغ بگرفتازی که آزادیاش گرفته اند
 بر بگیری و جهانگردی کنی.

تو رفتی ، خوشی و خرمی من نیز با تو رفت به روز و
 شب فکر میکردم و ببطالم ناسازگار خویش نفرین میکردم .
 روزی از روز ها نشسته بودم و بگشایش اتمام شادمانی
 تاسف میخوردم و بگفته سمعی سنک سراجة ذل را به آب دیده
 میسفتم تا گاه دیدم کاغذی آوردند و بدست من دادند آنرا
 خواندم و جادرت دادم تا بخواند او گفت چشم من یارای خواندن
 ندارد تو مرا از مضمون آن آگاه کن گفتم این کاغذ را از
 محبس نظمیہ برای من آورده اند . محبوسی که در حال احتضار
 است تقاضای دیدار من دارد و اداره محبس هم خواهش او را
 پذیرفته ، بوسیله این کاغذ مرا بملاقات محبوس دعوت نموده است
 چون مادرت این بشنید متعجب گردید ولی چنانکه
 می دانی برخلاف همه مادر شوهر آن وی مرا راستگو و
 درستکار میدانند از اینرو اجازه رفتن داد .

با خود میگفتم این زندانی کیست که مرا میشناسد
 و تقاضای دیدار من کرده است نمی توانستم در باب رفتن
 یا رفتن زندان بکندل شوم . گاه از ترس و بیم بر آن میشدم
 که از دیدن این محبوس چشم میبوشم . گاه بشب کجکاو می
 خواستم باین کار بی رویا بپردازم . کدام زندانی ایتره بخت خواهرش
 ملاقات من کرده است . جاری بس از آنکه مدعی در شک و

تردید بوده است. با خاستن و باز آمدن کیلوی راه زندان پیش گرفتم.

رفتم و رفتم تا محبس رسیدم.

رئیس محبس مرا نزد خود خواست و از من چیزها پرسید. آنگاه گفت محبوس نموده (۸) اکنون سخت رنجور است و هر روز برای من بیایم. میفرستد که فلانی را برندان بخواهید نشان خانه شما را نیز داده است و هم امروز طبیب نظمیۀ پیش من آمد و گفت محبوس نموده (۸) چنان بیمار است که اگر هزار جان داشته باشد یکی را از چنگ مرگ رهایی نیست. امروز میگریست و در خواست ملاقات کسی را میکرد بهتر آنست که بخواهش او کار کنید و کسی را که او می خواهد برندان بخواهید.

رئیس محبس باینجا که رسید دقیقه چند خاموش شد. آنگاه گفت باری چون ما از زندگانی این زندانی نا امیدیم اجازه ملاقات شما را داده ایم. بهتر آنست که نزد او روید و او را ببینید.

ای. محمود من باز گفته های رئیس محبس در شکفت شدم و با خود گفتم این شور و بحث گرفتار کیست که در حال احتضار مرا خواسته است. هزار گونه خیال کردم فکره بجائی رسید. آخر پیمانه صبر و حوصله ام ابریز شد. بایائی ارزان بطرف زندان رفتم. زندان بان پیش آمد و دری آهین را که مهیب و محکم بود باز کرد خود وارد زندان شد آنگاه من در آن قدم گذاشتم چنان تاریک بود که من چیزی نمیدیدم. چون رئیس محبس به زندان بان سپرده بود که در این موقع محبوس سخت بگیرد وی شمع روشن نمود.

تاریکی بیداری مکرر گولی هبوی است که با زندان
آشنائی دارد و هیچگاه نخواهد از آن بیرون رود.
شم مسوخت ولی برای آن نداشت که باظلمت هجر
نبرد کند از اینرو جر فضائی محدود را روشنائی نمی بخشد
چه بیناک زندانی بود که شمع شمع هم مانند دل پر درد من
میلرزید .

شم مسوخت و در روشنائی ضعیفش جسمی نحیف نمایان
بود که بر روی تختی جای داشت .

زندان بان جلو رفت و گفت برخیز زیرا کسی را که
میخواستی اکنون بالای سر خود خواهی یافت . ناگاه چشمت فریفته
باز شد که زیر ابروان سیاه مانند ستاره بر نور درخشندگی داشت .
چون درست نگاه کردم قیافه را آشنا یافتم ولی توانستم بخوبی آن
را بشناسم . آمده از زندان بان اسم او پرسیدم وی در جواب
گفت درست ندانم گفتم آنست که جشید نام دارد . از شنیدن
این اسم لرزه راضمایم افتاد زیرا جشید رقیب تو و عاشق خویش
را باز شناختم . دوباره خیالات کوناگون رو بمن آورد . با
خود میگویم چرا جشید مرا خواسته است ولی در آن زندان نگرانی
های قدیم را از یاد بردم و چنان دلم بر احوال او سوخت که بی
اختیار اشک ریختم .

جشید چون سخن زندان بان شنید گویی جانی تازه
یافت . بخود حاکمی داد خواست بشنید اما نتوانست و دو باره
سر خویش را بر زمین گذاشت آنکاه نگاه عاجزانه زندان
بان کرد نگاهش در دل سخت زندان بان تأثیر کرد از
آنکه یش آمد و او را در بستر نشانده و پس از چند دقیقه
بیرون رفت

من چنان در تنجب بودم که وحشت زندان را فراموش
 کرده‌ام ولی اکنون هر وقت آنرا یاد می‌آورم بقدری بیم و هراس
 بر من مستولی می‌شود که گویی میخواهم فریاد کنم.

جشید نشست و این اشاره نکرد تا بشنیم . من نشستم
 و نگران سیمای او گشتم محبوس ییبار سخن گفتن آغاز نهادم و گفتم
 فرشته ای فرشته مهربان آیا مرا میشناسی ؟ چنانکه این کلمات
 میگفت اشک از چشمانش سرازیر شد .

من جوانی فدادم جشید نیز لحظه چند خاموشی گزید
 آنگاه با صدائی ضعیف اظهار داشت ای فرشته در جواب من
 چیزی نگفتی با آنکه می دانم تو مرا میشناسی و خوب هم
 می شناسی .

ای آرام دل‌های درد مند بیاد داری که در جواب
 نامه‌های من کله‌دی نگاشتی و مرا خطا کار خوانده بوده ای
 آدمی تو خود نوشتی که ای جشید من این راز را نگاه می
 دارم ولی ترا نمی‌بخشم . راستی بزرگواری کردی سر نهان را
 آشکارا نساختی و بر من رحمت آوردی خدا ترا جزای
 خبر دهد

اکنون چندین ماه است که در این زندان محبوس
 و گرفتارم . حساب سال و ماه را ندارم و نمی دانم عمر من
 چگونه گذشته است . چون بعضی از دوستانم در نظریه صاحب
 منصبند گاهی اطلاعاتی بدست می‌آورم . می دانم که هنوز مادر
 پیرم زنده است و بفراق من اشک خونین می‌ریزد . می دانم
 که محمود باصفهان رفته و هنوز بطهران بازگشت ننموده است .
 محمود نمی داند چگونه از محبس رشت نجات یافته است و گمان
 دارم که تا من زنده ام کشف این راز نتواند کرد

فرشته عزیز چون تو در نامه خود سرأ خطا کار
خوایندی و نوشتی که هیچکله ترا نمی بخشم . همیشه در انتظار
فرصت بودم که مگر بطریقی خویش را قابل بخشایش تو کنم
در رشت بودم و شنیدم که جوانی محمود نام را دستگیر کرده اند
در صدد تحقیق بر آمده و دریافتیم که محمود زقیب منست و گرفتار
شده است .

زندان بان را می شناختم او را مأمور ساختم که
مرا هر روز از احوال محبوس آگاه نماید باین ترتیب از گذارش
روزانه او اطلاع داشتم .

محمود در زندان نا شکلیا بود و حق داشت زیرا
یکگاه محبوسش ساخته بودند . روزی زندان بان بمن گفت امروز
محمود از من تریاک خواسته است و میگوید من بخوردن آن عادت
دارم . دانستم که محمود اندیشه خود کشی دارد . از این جهت
بیشتر مواظب او بودم . بارها پشت در زندان ایستاده و از
آه و ناله او باخبر شدم شبی که ویرا عازم خود کشی دیدم وارد
زندان گشتم و بی آنکه وی مرا بشناسد او را رهائی دادم ؛
کمان دارم شرح حجات خویش را با تو گفته است . من نیز
که توانائی سخن گفتن ندارم از بیان این قسمت میگذرم .
محمود رها شد من خواستم از زندان بیرون آیم و
بنزل یکی از دوستان خود بروم . صاحب منصب کشیک
که دشمن من بود آنشب بر خلاف عادت بدیدن زندانیان آمد
وقتی که می خواستم از زندان با بیرون بکنارم دستگیر
شدم بارها گفته اند کسی را که خلاص کرده بجا نشان ده تا
رهايت کنیم . من اینکار نکردم تا آخر بطهران آوردند و در
این زندان که مبینی محبوسم ساختند .

نیمه‌ای فرشته روز است که سخت بیمار شده ام. ای فرشته کرامی! اطمینان دارم که بزودی جان بسیارم و خوشنودم که همه این رنجها و تعبها را برای بخشایش خویش تحمل کرده‌ام. اکنون باز گوی ای فرشته رحمت که آیا این زندانی ناامید از زندگانی شایسته بخشیدن هست یا نیست؟

جشید چون این سخن گفت چنان گریست که من ناشکیبا شدم و اشک ریختم. آنگاه او را دلداری دادم و گفتم امیدوارم که هرچه زودتر از زندان خلاص شوی و بدیدار مادر مهربانت غم گذشته را از دیار بری.

چون نام مادر میان آوردم جشید جنبشی کرد و از زیر بالش خویش کاغذی برداشته بمن داد و گفت چنانکه بر زبان آوردم دیگر امیدواری زندگانی ندارم. میخواهم که این نامه را باسلام من بخادم برسانی. خواهش دیگر من آنست که تا من زندم این راز را مخفود نگویی.

چون جشید سخن اینچنین رساند خاموش شد. نیمه‌ای چرا سخن نیکگفت. محبوسی که ماه‌ها در حبس بوده و همزمانی نداشته است چگونه میتواند بیزیانی اختیار کند. گرفتاران چون فرصتی یابند میخواهند غم و اندوه چندین روزه را در دقیقه بیان کنند، سعی دارند که با مختصر ترین عبارات مطالبی را که خود مهم میپندارند بگوش مخاطران بزرسانند. در این گونه مواقع افسان فصیح و شیرین زبان میشود. چنانکه هنگام شادمانی لطیفه گوشت در زمان گرفتاری نیز با کنایه و استعاره سخن میگوید. خود را بشور

بختانی که در دنیا معروفند تشبیه میکند . زندان خود را از شب سیاه بختان تاریکتر و از گور گناهکاران تنگتر جلوه میدهد .

چون کمی فکر کردم دریافتم که جشید گفتنیهای خود را گفته است و دیگر توانائی دنبال کردن سخن خود را ندارد و شاید منتظر است که من نیز چیزی گویم . پس رویا باو کردم پرسیدم :

چند روز است که گرفتارت کرده اند ؟

- کویا بسختان من با دفت گوش ندادی . گفتم من حساب سال و ماه نمیدانم و از این گذشته دانستن من چه سود دارد چون یقین میدانم تا این راز نهان است من در زندانم و بیجان کرده ام که تا زنده ام آرا باهیچکس نگویم ای فرشته عزیز دیگر غمی در دل من نیست زیرا بخشش ترا احسان میکند و گمان دارم هنگامی که جان میسپارم ترا از من رنجشی نخواهد بود

- چرا اینگونه از زندگانی سیر شده ؟ توجوان و باید امید

ها و آرزوها داشته باشی

- مرگ جوانی ویری نمیشناسد . امیدواری را اکنون فائده نیست بدرستی میدانم که روزهای عمر من سیری شده است و باید هر چه زودتر چشم برهم گذارم و بکده دنیا را ترک گویم .
- ای جشید چرا مادر خویش را نزد خود نخوانده ؟

- گمان بری که او را فراموش کرده ام . میخواستم ویرا بیاورم خویش بخوانم ولی باخود گفتم چرا پیر زنی را بیاورم . اگر نگاه مادر مهربان بچشم ضعیف فرزند جوان افتد اشک می بارد

و ناله میکند و گاه بشد که برای کمک و یاری دامن ناکسانی را که بسخنان من بیکناه گوش نمیدهند بگیرد
آری ای فرشته آسمانی اگر او می آمد و مرا میدید
بی اختیار میشد . من دوست ندارم در این حال مرده باشم
که دیگران بایستند و پیر زنی را در این وضع ببینند ، لبخند زنند
و او را دلداری ندهند .

چنانکه گفتم امیدواری نیکو ترین چیزها است بگذار بی آنکه مادرم
را آگاهی باشد هم آغوش مرگ شوم باز تاوقتی که نامه من به
او برسد امیدوار است .

هنگامی که جمشید سخن میراند ناگهان زندان بان وارد
شد و گفت اکنون بیش از یکساعت است که باهم سخن می
گوئید پس در زندان را که بسته بود باز کرد و در انتظار رفتن من
بایستاد . جمشید را بخدا سپردم و بیرون رفتم . هنگامی که خارج
میشدم دیدم که اشک در چشمانش حلقه زده بود شنیدم که باصدائی
ضعیف میگفت ای فرشته آسمانی هنوز مرا نبخشیده ؟

من که از دیدن چهره زرد و چشمان اشکبار او بی اختیار
مگریستم جواب گفتن نتوانستم باسر اشاره کردم و بیرون آمدم .
چون فرشته این سخنان گفت خاموش شد . در احوال او
تغییری روی نمود . دیگر نمیتوانست چیزی بگوید باهزار زحمت بمن
نشان داد که باید خدمتکار را باطاق بخوام . چون خدمتکار آمد
جعبه خواست و بی جعبه را حاضر کرد . آنگاه فرشته نامه از
آن بیرون آورده بمن داد و باصدائی ضعیف گفت ای محمود اکنون
جمشید مرده و با خاک یکسان گشته است من خطای او را بخشیدم
و دوست میدارم که تو نیز او را ببخشی ... ای محمود اگر از
خطای او در گذشته روح جمشید را شاد کن . این نامه را

همادر وی نداده و از زبان جشید او را سلام برسان ...
 فرشته کلمات این عبارات را بسختی ادا میکرد . باشار
 او بالشی را که زیر سرش بود برداشتم . فرشته سر را بر روی
 متکا نهاد . رنگ از رویش پرید . روشنائی چشمان دلفریز
 خاموش گردید . فرشته کل بود و چون کل بی پیرایه
 بود ، مهربان و جوان بود ، شیرین زبانی داشت
 ساحری میدانست ، دلربائی میکرد ، دم عیسی مریم
 با او بود . چشمان سیاه ، ابروان دلکش ، دستهای
 قشنگ ، انگشتان ظریف ، عشق و محبت ، حسن و
 ملاحظت و هرچه را که نیکو و پسندیده است در او
 و برای او آفریده بودند گل بود از اینرو دیری
 نپائید ، گل بود باین سبب مانند آن می پژمرد و
 میمرد .

چون فرشته را در این حال دیدم سراسیمه بیرون رفتم
 کسانی را که در باغ بودند باطاق خواندم همه جز بیچار
 مادرش که افتان و خیزان می آمد دویدند تا باطاق رسیدند
 دسته‌ها اشکها باک کردند آنگاه وارد اطاق شدند
 شمع دلسوخته بالای سر بیمار اشک میریخته
 و شعاع لرزنده آن سیمای فرشته را که جان می
 سپرد روشنائی میداد . آفرین و هزار آفرین بر تو
 باد ای شمع ، ای شمع اشگبار که بسی وفادار بوده
 گوئی جانت بجان فرشته وابستگی داشت که با او
 دنیا را وداع میگفتی . راستی تو نیز با او میمردی
 جان میسپردی . شامگامی جانکاه بود . صداهائی که از

و صحرا بگوش میرسید و هر شبشادی میآورد در این شب غم
خیز و محنت انگیز بود.

باد می وزید و گاهی روشنائی شمع را چنان می
ارزاند که چهره فرشته در تاریکهای شب نا پدید میشد . چه
بساد گر بادی بود ؟ کونی ما من دشمنی داشت از آنکه موی
فرشته را بر روی فرشته پریشان میکرد و مرا پریشان تر
می ساخت .

مرگ نزدیک شد مرا از اطاق بیرون بردند پس از
چند دقیقه صدای گریه شنیدم . دانستم که روح فرشته زمین به
آسمان رفته است قرار و طاقت و هوشم از دست رفت . هر
چه مذم کردند نپذیرفتم . باطاق آمدم و در برابر جسد بی
جان او ایستادم و اشک ریختم .

میگویند گریه نکنید . اشک مرزید . آنها که چنین
میگویند عجیب دیوانگانی هستند . بشر مگر سنگ است که سرشک
نبارد . گریه نشان مهربانی است . آن ها که کریستن
ا کار زنان میدانند و هیچ گاه گریه نمی کنند حیوانی بیش
هستند در احوال و اخلاق ایشان نامل کنید تا بدانید چگونه
هنگدل و نامهربانند .

نمیگویم بیهوده کریستن بیشه نمائید یا خود را بگریه
لنندگان شبیه سازید اما هرگاه اندوهگینی را دیدید که بی اختیار
شک میآورد ملامتش نکنید .

کریستم و چون شمع کریستم زیرا مانند او بی آنکه
بغن گویم آب از دیده روان ساختم
آخر صبح نمایان شد . فرشته را زیر درختی که

سر سبز و خرم بود بخاک سپردیم . بر رسیدند بر روی قبر او
چه نویسم کمی در بحر اندیشه فرو رفتم آنگاه يك بيت انتخاب
نمودم که همه غمزدگان میدانند . آری آن بيت را که خطاب
بخاک است همه از بر دارند ولي آیا شهرت يك شعر از بیانی
معنای آن میکاهد ؟ نه بخدا گفتم بر روی قبر

او بنویسد :

ای خاک تیره دلبر ما را عزیز دار

این نور چشم ماست که در بر گرفت

فرشته را در گوشه از خاک دزاشوب تنها

گذاشتیم و خود بطهران آمديم . او را بخوش

آوازترین پرندگان ، زیبا ترین گلها ، بخرم ترین

جلبه ها و دامنه ها سپردیم . برای خوابگاهش

مکانی خوب برگزیدیم .

تو که این دفتر پریشان را میخوانی قبر

او را ندیده و نمیدانی چگونه مصفا جایی است .

در آنجا سرسبز ترین درختان سایه می افکند . بر

درختها قشنگترین و دلفریب ترین مرغان نغمه سرا

آشیان دارند و میخوانند . باد صبحگاهی و نسیم شبانه بر

آن میگذرد و اگر در راه بگل ایایا گیاه خوشبوئی بر خورند از

بوی آن برای تربت فرشته محفه میبرند . آنجا ماه نور فشانها

و خورشید روشنائی ها دارد شعاع آفتاب و برتو قمر از آسمان

بر زمین می آیند از فضای معطر میگذرند . از برگهای زمردینی

که بر درختانند و بضعیفترین نسیمها میلرزند عبور میکنند تا بخاک

میرسند گونی جسد او را میجویند که بر قبروی تابند و می تابند تا

آنکه یا شب خورشید را پنهان سازد و باروز ماه را یفروغ
نماید

ایکاش روشنائی در خاک نفوذ کردن می
توانست یا باد در آن بوی گل بردن می دانست
خدایا باد روزی که آن درختان سایه گستر را آسیبی
رسد و برگهای سبز رنگ آن را باد خزان
زرد نماید . !

ای ماه تابنده ، ای خورشید رخشنده ، ای پرندگان
زیبا ، ای درختان خرم نور افشانی کنید ، بخوانید ، سایه گستر باشید
زیرا آن گوشه خاک که آرامگاه جاویدان فرشته است
مدفن عشق و محبت است ، و نوای آد سحرگامی گاهگاهی از
آنجا بگذر تابوی وفا را نیز همراه داشته باشی .

دیگر در این باب چیزی ننویسم زیرا دوست میدارم که
خواننده این کتاب پریشان بیش از این غمگین شود . نوشتن
و دل آریدن جلود دارد آن به که هرچه زودتر این داستان
بسرآید .

خواننده گرامی تو میدانی که فرشته هنگام مردن نامه
بن داد تا بمادر جشید برسانم . جشید را نیز میشناسی . او رقیب
من بود میخواست مرا بکشد اما خدا نخواست . بخیران این کار
مرا از حبس رهایی بخشید ولی افسوس که او خود گرفتار آمد و
در زندان جان سپرد .

همیشه با خود میگفتم چه کنم و چگونه بقیه عمر را بگذرانم؟
زیبا دختر خرد سال بهادر را دلداری دهم یا بجهتجوی مادر
جشید روم ؟ فکرها کردم تا آخر بر آن شدم که از همه چیز

ها چشم پوشم و نامه را که داشتم بمادر جمشید رسانم .
 چندین ماه سرگردان بودم . نیدانستم بکجا رو آورم و
 از که یاری خواهم از طهرانیان نشان خانه او پرسیدم جواب
 درست نشنیدم از دوستان و آشنایانی که در دیگر شهر ها بودند
 کمک خواستم و بمقصود نرسیدم . آخر دانستم که مادر جمشید به
 دماوند رفته است . پیدرنك باینجا آمدم و او را یافتم كم كم با او
 آشنا شدم . او دل شكسته امیدوار بود و من غمزه ناامید بودم .
 امیدواری هزاران هزار سال از ناامیدی دور است . تنها دل
 شكستگی و غم مارا بهم نزدیک ساخت من سخنان او رامیفهمیدم
 و اواز درد نهان من آگاه میشد . آری زبان تیره بختان
 را شور بختان میدانند و معنی کلمات جانسوز افسرده
 گان را اندوهگینان ادراك میکنند ،

بیچاره بخت برکشته هنوز منتظر بازگشت پسر خویش بود
 گاه میان سخنان خود میگفت ای محمود پسر ی نیکو و پسندیده دارم
 دیری است که از احوال او آگاه نیستم . نیدانم کدام سنگین
 دل او را از من جدا کرده است اما میدانم که فرزند من
 وفادار و مهربان است بخواست خدا روزی بیاید من او را در
 آغوش خواهم نشید و بر رویش بوسها خواهم زد و با مویش بازی
 ها خواهم کرد . ای محمود بخدا نبدانی چه جوان نيك سرشتی
 است . خدایا مباد روزی که مرا از یاد برد ! پروردگارا چه
 میشود که من یکبار دیگر چشم را بچشم او باز کنم ! او سخن
 میگفت و من چنانکه او نداند اشك میریختم .

شب هنگام که ماه و ستارگان درخشندگی
 داشتند می نشست و در دریای فکر غوطه می

خورد پیش میرفتم و می‌رسیدم چرا فکر میکنی .
میگفت دماوند را میبینم این جلگه ها و دامنه
های تماشائی را نگاه میکنم ، گاه روشنائی ماه
بیمهری میکند تنها بر درختان و کوهها و دره ها
می تابد و زمینی را که زیر سایه درختهاست از پرتو
خویش بی نصیب میگذارد . خاک بیچاره بی زبان
چه آند و با کدام زبان شعاع ماه را بخود بخواند
باتازیکی میسازد تا باد بوزد و برگها را بلرزاند
آنگاه از دریای روشنائی قطره چند بر زمین می
چکد و آنرا روشن میکند . محمود ای محمود
عزیز دماوند پسندیده جائی است . مناظر دلکش
آن مرده را جان میبخشد و زنده را شادمانی
میدهد من همه را نگاه میکنم اما در دل خود اندوهی
نگفتی میبایم گوئی بی جمشید چنانکه باید از
خرمی و سرسبزی این جایگاهها لذت نمی‌برم آرزوی
من آنست که جمشید هم بیاید تا بتماشای این دهکده
زیبا شادمان گردد ،

چندی اینگونه روزگار گذاشتم خواستم روزی نامه جمشید
را باو بپیارم باز باخود میگفتم چرا ناامیدش کنم هرچه دیرتر
از مضمون این نامه آگاه گردد بهتر است .
بیمار شدم و چنان سخت بیمار شدم که امید از زندگانی
بریدم . او مرا بر ستاری می‌کرد شبی از شبها ویرا گفتم من
کلاغی دارم که باید بتو بپیارم . میدانم بخواندن آن اندوهگین
میشوی و بهین سبب تاکنون از آن چیزی نگفته ام ولی چون

مرک را برابر خود میبیم آرا میدهم و از تو معذرت میخواهم
 بشنیدن این کلمات لرزیدن گرفت کاغذ را باو دادم و خود در
 بستر افتادم وی پیش آمد و با صدائی ضعیف گفت آیا میتوانی به
 خواندن این نامه بر من منت گذاری جوابی نداشتم باز حمت نشستم
 و کاغذی را که تا آن زمان نخوانده بودم از او گرفته چنین
 خواندم .

مادر مهربان

نویسنده نامه را که میخوانی جز در دل خاک جایی دیگر
 نتوان یافت . این نامه هنگامی بتو خواهد رسید که من مرده و
 جان سپرده باشم . آرا در زندان نوشته ام و میدانم که دو سه
 روزی بیش مبهمان زندان نیستم . نوشتنیهای بسیار دارم اما
 درینا دریغ که توان نگارش ندارم اکنون جز آنکه از دور
 سلامی بفرستم چه میتوانم کرد ؟ از جاسپاری من افسرده مباش که
 برای کاری بزرگ مرک را خریدار شدم اگر بخود را . . .

باینجا که رسبدم دیگر چیزی نخواندم زیرا کلمات را جشید
 بادستی سست نگاشته بود . من اشک میریختم ولی مادر جشید
 چیزی نمیکفت و نمیکریست کوئی دیوانه شده بود دقیقه جز خاموشی
 کردید ناگاه فریادی کرد و بر زمین افتاد . با هزار زحمت از بستر
 بیماری برخاستم و او را بخود آوردم . آنگاه نشست و چنانکه
 مادران پسر مرده گریه میکنند اشک ریخت او را بگلپهایی که
 ز دو پسر مرده میشود و ماهی که پس پرده از نهان میگ

نشیه مینمود میخواند و با خود سخن میگفت . دیوانه و از عقل
 یکانه بود حق با او بود از آنکه یک فرزند بیش نداشت و تنها بامید
 دیدار او زندگانی میکرد

پروین باینجا که رسیده کتاب رهم نهاده و گفت عجب کتابی بود که ما را بپوستی و وفا داری امیدوار ساخت این گفت و گریستن آغاز نهاده . حاضران او را از اشکباری مانع آمدند . زهرا گفت کتاب ناتمام است و گمان دارم محمود چون خود را سخت بیمار دیده است بجای آنکه کتاب را بیایان رساند دیباچه بر آن نوشته است یاد دارم که در دیباچه پروین این عبارات میخواند : «..... اگر کتابی را که در دست داری بخوانی درمییابی که چگونه روزگار سرا باینجا آورد و دامنگیر ساخت . آری مرگ بخواست خداست ولی من دیگر امید بازگشت بطهران ندارم و میدانم که خاک دماوند مرا در آغوش خود جای خواهد داد»

اکنون در یافتیم که چرا آن نبره بخت گرفتار دماوند آمده بود . هرکس چیزی میگفت ولی غم و اندوه بیشتر ساعات را بخاموشی میگذرانید نیمشب نزدیک شده همه برخاستند و بمسکن خود باز گشتند .

فردا هنگام غروب آفتاب پروین با رفیقان و دوستان خود بر سر قبر محمود رفت بر تربت او گل تبار کرد آمرزش او را از خدا خواست . دماوند شادی بخش برای ایشان که از سر گذشت محمود آگاه بودند جز غم چیزی نداشت همه آنرا از ترک گفتند و از ماهرو در خواستند که هیچگاه قبر او را تملیک نگذارد . دوستان بطهران آمدند بیشتر اوقات را با یکدیگر بسر میبردند و همیشه ایامی را که در دماوند بدیدن زیباییهای طبیعت و خواندن این کتاب گزینده بودند یاد می آوردند . هر یک از آن دفتر پریشان نسخه برای خویش نوشت و هرگاه پریشان خیالی باو روی می آورد صفحه میخواند و درد خود را بخوانند . آن درمان میکرد .

پایان کتاب پنجم

شعبه فارسی و عربی
مکتب آستان قدس
تبریز

